من کلام سلطان المحققین و قطب الموحدین و مرشد السالکین مولانا [illegible] نعمة الله [illegible] قدس [illegible] سلطان الدنیا والدین ابو الفضل سید [illegible]

ای جوانی خفته در باغ کهن / بشنو از مرغ سحرخیز این سخن

کای شتردل چون درا اکبر درآ / یکزمان بر منبر وحدت برآ

خانهٔ اندیشه را تاراج کن / بعد از آن اندیشهٔ معراج کن

در دیار لی مع الله نه قدم / بر فراز قاب قوسین زن علم

همچو منصور از انا الحق دم مزن / پیش نامحرم دم از محرم مزن

نفس هر جوینده جویا از تو شد / نطق هر گوینده گویا از تو شد

گوهر دریای سبحانی تویی / مظهر انوار ربانی تویی

قصه

قاصد وحی خداوند جلیل / خسرو ملایک ملک جبرئیل

گر زند با تو دم از تیر و سپهر / همچو گنجشکی بریزد بال و پر

گر کسی گوید که ای فضل [illegible] / بگذرانیدی ز کونین [illegible]

پیر تو در راه حق اول که بود / بر تو این در از که ایمن رو گشود

مرشد من بود آن در راه دین / عارف حق عالم علم الیقین

قطب عالم مرد معنی بوالحسن / سیرت و آیین او شد پیر من

هر چه کرد در راه حق آن بود راه / هست بر تحقیقش علم گواه

مرد معنی بود آن صاحب نظر / داده بود او از من و علم خبر

تا بکشف انبیا ره یافتم / موبمو اسرار حق بشکافتم

وایضا له قدس سره

ای بیخبر از حقیقت خویش / از غصهٔ بیش و کم دلت ریش

دیوت زده راه و کرده عریان / از کسوت عقل و دین و ایمان

از جذبهٔ عقول کرده گردن / مستغرق ما و غرهٔ من

مغرور حیات پنج روزه / چون گوشه نشین [illegible] روزه

بر طور امل نهاده بنیاد / سرمایهٔ عمر داده بر باد

با دیو قرین و از خدا دور / ابلیس صفت ز نار مغرور

جز محنت و حسرت و خسارت / حاصل چه شود از این تجارت

دلداده بامر من جرای / خالی ز محبت خدایی

سرکش گشته چو حیوان / رو کرده چو غول در بیابان

کارت شب و روز خورد و خوابست / فکرت همه کار ناصوابست

مشغول مشو بلذت جسم / تا گم نشوی ز صورت اسم

ای دور ز خانهٔ طریقت / بیگانه ز عالم حقیقت

با بحر وجود آشنا شو / جویای صفات ذات ما شو

ما آب حیات عین ذاتیم / ما نسخهٔ عالم صفاتیم

ماییم صفات کبریایی / ماییم کتابت خدایی

ماهی وجود حرف لایزالیم / ما مظهر ذات بی زوالیم

قایم بوجود ماست اشیا / بی هستی ما کجاست اشیا

بگشا نظر و جمال ما بین / جز رخ و خط و خال ما بین

ماییم دم مسیح مریم / ماییم حروف اسم اعظم

ماییم تجلی حقیقت جان / ماییم طلسم گنج پنهان

ماییم کلیم و طور سینا / ماییم لقای عین بینا

ما لوح سفینهٔ نجاتیم / ما آب حیات عین ذاتیم

ماییم شراب جام باقی / ماییم اساس ملک باقی

در پردهٔ دل چو غنچه پنهان / چون گل ز نسیم خویش خندان

آن دلبر گلعذار ماییم / دلدادهٔ یار و یار ماییم

وله روح الله روحه

چاه بلا که کند عشق تو در راه ما / که در افتد دروی یوسف چون ماه ما

کج چو نرفتیم ما شرع و فرزین صفت / هردو جهان میشود مات بیک شاه ما

پنبهٔ غفلت ز گوش خواجه چو آرد برون / بشنود از کاینات آنی انا الله ما

خیمه و خرگاه جان پاک کن ای دل که باز / ترک ظاهر سد باز بخرگاه ما

مرغ دوانها قفس بشکند از بیخودی / برکشد آواز کز مرغ سحرگاه ما

بار ملامت چو کوه گشت و بشش میکشیم / پشت گواهم برین چهره چو کاه ما

همچو غنچه ز چشم اشک روان بکشید — خلوتیان فلک سر چه از آه ما

وله طیب الله مرقده

بروز حشر اگر چشم نه بیند حق تعالی را — بسوز داغش آنهم بهشت آباد عقبی را

کجای ساقی وحدت که پیمانه الست تو — زمستی بار نشناسند از هم لات و عزی را

چرا عیسی مریم را پرستیدند معبودی — که از نور الوهیت نصیبی هست عیسی را

مرا از حضرت عزت سروش غیب می‌گوید — گدای سرگشته گر خواهی لقای حق تعالی را

بعزت بر فراز طور قربت همچو موسی رو — که بی عزت درین حضرت نمی‌بیند تجلی را

بچشم مست خونریزت که باز از تار زلف تو — ز سر بیرون توان کردن هوای دین و دنیی را

اگر تو پرده عزت ز روی خود براندازی — بسوز داغش وحدت جهان به و عقبی را

قیامت باشد آن ساعت که سرو قامت ناکه — خرامان در بهشت آید بخجلت قد طوبی را

سیه رو همچو زلف تو شود در چین ار هر حوری — چو در فردوس بگشایند نقاب از چهره دعوی را

چه عالی همت افتادند گدایان سر کویت — که در خاطر نمی‌آرند تاج و تخت کسری را

مرا از صورت خوبان تتبع هست تا دیدم — بچشم گوشه گیرا و پری رویان معنی را

بچشم عقل روشن هیچ جانان ریک میکرد د — چو مجنون در خیال آرد سواد زلف لیلی را

نعیمی

نعیمی از سر قدرت طلسم نفس را بشکن — که پا چون تنگ میداند ید بیضای موسی را

وله قدس سره

شوق تو باز می‌کشد جانب شهر جان مرا — تا بکند اسیر خود عالم خاکدان مرا

باد قبول فیض تو تا که وزید دم بدم — همچو غبار می‌برد جانب آسمان مرا

تو چه کسی و نام تو چیست بگو که هر شبی — لطف تو کشان کشان کشد جانب کهکشان مرا

شوق تو نردبان تن ساخت برای این دلم — تا ببرد به نردبان جانب آسمان مرا

پای طلب نهاده ام در ره او ولی پی تو — از سر هر چه غیر تو هست تو بگذران مرا

مرکب نفس را کنون از سر قهر پی کنم — تا بجهان جان برد باز براق جان مرا

تا ز صبا شنیده ام بوی بهار وصل تو — از دو جهان بدر برد بوی تو هر زمان مرا

خضر توئی و بهر آب حیات دادئی — تا که چو خویش میکند زنده جاودان مرا

خوان کرم نهاده هم تو بخوان بخوان مرا — وز سر خوان خویشتن همچو مگس مران مرا

تا ز مکان ما گذر گر کند نعیمیا — باد قبول می‌برد جانب لامکان مرا

وله نور الله مرقده

کس در نظر نیارد رخسار خوب ما را — زیرا که کس نیابد اندر نظر خدا را

ما ئیم در دو عالم پر چشمهٔ الهی / معلوم ما بشد این هم رندان آشنا را
ای بی‌خبر ز معنی در خویشتن سفر کن / در خاکدان دنیی این گوهر بقا را
جام جهان نما را از این و آن چه جویی / از خویشتن طلب کن جام جهان نما را
گویی خدا نباشد در شو و در نمایی / عین خدای بیدان این شو و این نما را
رندی و بی‌نوایی بگزین که در دو عالم / کبر و منی نباشد رندان بی‌نوا را
گر بگذری نعیمی از خود به چشم معنی / در هر شیء که باشی بینی عیان خدا را

وله رحمه الله علیه

معبود نیک و بد بود این دم حیات ما / مقصود امر کن فیکون نیست ذات ما
وصف صفات ما نکند در جهان کسی / چون در بیان وصف نیاید صفات ما
زنده شوند مرده دلان حقیقتی / گر قطره‌ای چشند ز آب حیات ما
ما بشیم در میان عملهای مختلف / روزی که جسم ما نبود زین جهات ما
پیدا چو شد وجود جهان ز ثبات غیب / پیدا شود وجود جهان از ثبات ما
بسیار جانهای گرامی شود پدید / روزی که بگذریم از این امهات ما
گویند نعیمیا که بود این جهان قدیم / گو باش و گو مباش چه آید وفات ما

وله ایضا

ای نفس شوخ چشم بفرمان ما درآ / در بارگاه حضرت سلطان ما درآ
گردن فراز کرده‌ای نفس مدتی / در زیر تیغ رستم دستان ما درآ
خواهی که ره بری بسروش اهرمن صفت / تندی مکن بحکم سلیمان ما درآ
ای ناتمام را چند از خدا بترس / در راه ما تمام چو مردان ما درآ
مستانه از شراب حضرت عرشی شو / دامن کشان بحلقهٔ مستان ما درآ
انوار روی گوشه‌نشینان ما ببین / پس در میان گوشه‌نشینان ما درآ
در خلوتی که ره نبود جبرئیل را / اخلاص پیش گیر و چو خاصان ما درآ
تاریک اگر چه هست شبستان زلف ما / از نور روی ما بشبستان ما درآ
ذات خدا که منزل پاکان ما بود / پاک از غبار گشته چو پاکان ما درآ
میدان ما نعیمی اگر چه ندیده / در یک قدم بعرصهٔ میدان ما درآ

وایضا له

بیا ای ساقی وحدت شراب ارغوانی را / گر من بی او نمیخواهم حیات جاودانی را
بیاور ساقیا جامی که تا جان را برافشانم / که مستان یک میدانند طریق جانفشانی را

منم آن خضر عیسی دم که در ظلمت چو بنشستم
حیات از نوی پیدا گشت آب زندگانی را

به پای موسی عمران همی ارنی تپان از من
که تا چون کنی از بهر خمار لن ترانی را

مدار ای ساقی باقی می صافی دریغ از ما
که کردم در سر و کار تو سر و کار جوانی را

نداند قدر من دنیا از آن ای مرد دنیا جو
که هستند و باز نشناسند متاع رایگانی را

نعیمی طاقت و هوشت نماند در زبان بی شک
نگویم گر آشکارا من تو راز نهانی را

وله روح الله روحه

کلام الله روی ناطق روی یار است
به غیر خواندن از روی او چه کار است

رخ نور بخت آیت نار است
فروغ عارض آن گلعذار است

تو واللیل از آیت معنی از آن رو
بخوان کان سوره لیل و نهار است

تو آیات کلام از وجه بشمار
که آن آیات فضل کردگار است

عیان بر روی جانان خال و خط نیست
که معنی در شمارش بی شمار است

تجلیهای خال و خط محبوب
به من بر عاشق بیکس که دار است

اگر کشته شد در عشقش نعیمی
چه باشد عاشقان را این شعار است

وله نور الله مضجعه

ز تو چشم وفا دارم خیالیست این کز آن باشد
تمنای محالیست این که خوبان را وفا باشد

به شوخی دل ز ما بردی و رو از ما نهان کردی
نباشد عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد

دلم گم گشت در چین سر زلف پریشانش
نشانی ده که گر یابم آن اقبال ما باشد

جهانی با خیالات عشق تو بی بازند و گر روزی
برانداز نقاب آید الله تا چها باشد

که یارد در سر زلف پریشان تو پیچیدن
اگر باشد چنین گستاخی از باد صبا باشد

فریب غمزه شوخت مرا پر مست می‌دارد
کسی در پیش چشم او بگو چون پارسا باشد

من آن خاک وفادارم فتاده بر سر کویت
که در هر ذره خاکم نهان مهر شما باشد

چو گردم خاک در راه هوایت باد اگر روزی
غبارم از سر کویت برد چشمم از رها باشد

چه پرهیزی ز روی آن صنم زاهد همی بینی
که پرهیز از چنان شکل و شمایل کی روا باشد

همه ذرات عالم را هوادار تو می بینم
سر مویی نمی بینم که بی ذکر خدا باشد

نعیمی با جوان پستی نشانی نیست در عشقت
معاذالله حجابی در میان ما جرا باشد

وله نور الله مرقده

بوی از زلفین مشک افشان یار آورده اند
تا بگشت رونق فصل بهار آورده اند

تا بپارانید عالم را به خوبی چون عروس
از رخ و زلف بتان لیل و نهار آورده اند

باده نوشان صبوحی بر مخموران عشق / از کف ساقی شراب خوشگوار آورده اند

پاکبازان دو عالم بر صرافان عشق / پیش نام و ننگ را بس کم عیار آورده اند

ماه رویان پری پیکر به بزم عاشقان / هر بدستی جشم پرخمار آورده اند

عاشقان از دست چون نازنینان جهان / رو بپای زرد و چشم اشکبار آورده اند

گر ندارد قصه در سر با همه خوبی چرا / بر رخ سیمین پیکران خط غبار آورده اند

وله قدس سره

وجودم زمانی که پیدا نبود / بجز مظهر حق تعالی نبود

وجودی که مشهور از و شد خبر / خبردار از من بما نا نبود

من آندم دم از زندگی میزدم / که در نفس مریم مسیحا نبود

فرشته مرا سجده آن روز کرد / که با آدم ای خواجه حوا نبود

بمصر وجود آن زمان آمدم / که با یوسف جان زلیخا نبود

زمانی دم از سیر عزلت زدم / که بر قله قاف عنقا نبود

پرستنده آنگه پرست تو بیم / پرستنده جز نفس ما را نبود

سخن گفته موسی ما جندا / زمانی که گوینده گویا نبود

بچشم خدا من خود دیده ام / صفاتی که ذات خدا را نبود

چرا دیده ام نقش اشیا درو / چو در ذات او نقش اشیا نبود

ز دانش چرا دم زند نفس کل / که پیش از من آن نفس دانا نبود

همه موبمو دیده ام سر کن / که موئی از آن زیر و بالا نبود

خدا را از آن می پرستد خدا / که علم پرستیدن از ما نبود

خدا را در اشیا طلب روز و شب / طلب کرده جز عین دانا نبود

نعیمی از آن دیده روی را / که جز من در آن دیده بینا نبود

وله ایضا له

تا عشق تو از کوی خرابات برآمد / هوی دل از طور مناجات برآمد

نور رخت افتاد شبی در دل منصور / فریاد انا الحق سموات برآمد

تا زاهد شهر از می عشق تو خبر یافت / چون پیر مغان گرد خرابات برآمد

در صومعه تا زمزمه ذکر تو افتاد / صوفی چو من از توبه و طامات برآمد

در دیده صاحب نظران از سر قدرت / عشق تو بصد نقش بکرات برآمد

هر کز صفت عشق خدایی نتوان کرد / کین عشق صفاتیست که از ذات برآمد

اندر دل هر ذره رخت کرد تجلی / تا آینه انا الله ز ذرات برآمد
تا یافت نعیمی و خیال شده راباز / عشق تو بسی کرد خیالات برآمد

وله رحمة الله علیه

ارواح مردمانی کز دام تن جدا شد / انجا که چه هیچ دانی تا بعد از آن کجا شد
گر بود خانه اش هر جا که رفت در وی / ور بود خانه نیکو از وی هر جدا شد
نی نی که در دو عالم هر جا که دوزد / بی اختیار صاحب در دروازه قبا شد
از عالم جمادی تا گاه خاک زاید / از خویشتن سفر کرد در نشو و در نما شد
شد طعمه بهایم بی اختیار زانکه / وز نطفه بهایم وان نیز بار ما شد
جون طعمه بشر شد در صورت بهیمی / وز نطفه گشت پیدا آن نطفه نفس ما شد
در نقش ما چو پیدا روح خدایی آمد / آن روح خویشتن را از غیب رهنما شد
هر ذره هزار عالم پیدا شد از ظهورش / او بر همه چو سلطان سلطان و پیشوا شد
کز در صفات رحمت خود جلوه داد خود را / بعد از خرابی تن جان ناظر خدا شد
ور از پی تکبر پوشید کسوت قهر / مقبول گشت او مردود دیگر باشد
در عالم طبیعت خاصیتی و کسبی / حاصل چو کرد زانکه در عالم بقا شد

با او بماند دایم در عالم معانی / آن شخص وان صفاتی کو با وی آشنا شد
بر مسند جلالت سلطان بی نیازی / روح بزرگواری کز خوی بد جدا شد
آن روح لامکانی کاندر مکان نگنجد / گمراه ماند و جاهل گر پی رو هوا شد
دیدی نعیمی آخر گر گوش ملک جون / تا گاه خاک راهی جام جهان نما شد

وله قدس سره

اگر مردان راحت را حجاب از پیش برخیزد / هزاران انا الله گو ز هر سو پیش برخیزد
سلیمان وار سلطانی کند در عالم وحدت / گدای گر ز هستی چون این درویش برخیزد
مرا جویان همی گوید چه مشکلست این انگیخته / که چندین گرگ درنده ازین یک میش برخیزد
نعیمی گفت در پایت سر اندازی کنم روزی / ازین خجلت به پیش او سر اندر پیش برخیزد

وله طیب الله مرقده

شرق و غرب از رفتنش موج چون پر شد / تی و میم دو اوری مدکان جابر اخید
مظهر ذات الهی ما دمی انس و ملک / آنکه مثلش کس ندید و هم نخواهد نیز دید
چونکه او از ملک شر و انش طلب گردد رفت / بر در آلیچه بود آن نطفه شر و زید
مستحق لعنت حق مشرک ملعون سگ / آنکه نامش شرع و شر ازشان شیطان مید

روز پنجشنبه شب جمعه بپایی از قضا / سادس پس ماهی که خوانندش بتازی ذوالقعید
رفته از تاریخ هجرت بود ذال و صاد و واو / قل بکفی بالله یعنی فضل یزدان شد شهید

وله رحمة الله علیه

چون چشم تو امروز نتابستم و مخمور / وز چشم تو چون چشم تو بیمارم و رنجور
ترسم که بسوزد صنما مهر تو روزی / از آتش سودای تو در سینه محرور
ای پادشه ملکت حسن چه باشد / گر زانکه خرابی شود از لطف تو معمور
صد ماه و خور ای ساقی فرخنده برآید / مستان صبوحی ترا در شب دیجور
این طور چه طور است که مستان دو عالم / موسی صفت آیند شب و روز برین طور
دینی و دنی فاحشه دان و مخواهش / هرگز نشود فاحشه همزانوی مستور
تا سر انا الحق نکند فاش نعیمی / بر دار سپاسیت کشش از دار چو منصور

وله رحمه الله

درآرزوی تو گشتم بهر نشیب و فراز / ندیدم از تو نشانی و رفت عمر دراز
بریده باد مرا شهپر کبوتر روح / اگر ز جان بهوایت نمیکند پرواز
چنان نهفته‌ام اسرار راز تو در دل / که از دلم بزبانم نمیرسد آواز

اسیر مهر پری پیکران حور شمایل / ز زلف دام منه یار خال دانه مساز
بآب دیده آتش نهاد خون آلود / شبی ترا ز تو میخواستم بسوز و نیاز
که پرده‌دار سراپرده سراچه یار / هم از زبان تو با من ز ناز گفت بناز
که ما ز سوز جهانسوز تو خبر داریم / دم از محبت ما میزنی بسوز و بساز
دیار کشور خوبان چنین بسوز / بآشنی که بوسی از او رسید آواز
ز شهربند طبیعت سروش عالم غیب / مرا بحضرت عزت چو دوش داد جواز
خطاب آنی انا الله بوادی ایمن / شنید موسی جان لاجرم ز پرده راز
دلا چو باد خزان برگ عمر میریزد / چو گل بعمر و جوانی و نوبهار مناز
چو کوه پس صبر نعیمی فراز عرش زنند / روا که آشیان امان در درون عنقا باز

وایضاً له نور مرقده

از آشیانه تن چون همای روح بپرواز / درآمد از حرم قرب گشت محرم راز
گزید در حرم قدس ذات پاک نشیمن / ز استخوان کلوگیر و از سینه بصد ناز
ز آب و دانه خلاصی چو یافت باز از آن / چو شاهباز ملایک فراز عرش پرواز
فراغتی همه یافت همچو نفس مقدس / ببارگاه بزرگی نزول کرد باعزاز

رسید

شبی بطور تجلی برای موسی جانم	از آتش تو برآمد هزار شورش و آواز
دل شکسته خاصان حضرت تو بنود	شکایتی که مرا با توست اگر کنم آغاز
ز روی خاک مرا برگرفته با میدی	تو برگرفته خود را هیچ روی مینداز
نظر بپوش مگوی از شمال و یمین	نقاب چهره ز رخسار خویش باز مکن باز
بروز عرصه چه منت بچشم تو که مرا تو	سپند وار در آتش برای چشم بد انداز
بگشت قامت طوبی تبا چگونه دهم من	بناز اگر بخرامی چو شاخ سرو سرانداز
اسیر مهر پری پیکران حور شمایل	مرا بطره طرار برد و غمزه غماز
وجود خلق که من دیده ام نگار من آمد	نگار پرده نشین پرده بی حجاب برانداز
ز غیر خلوت جان ز عیسی ار تو نوائی	بآب دیده بشو یا بخون دیده بپرداز

و ایضاً له [illegible]

مرا چو نیست پروانه و توبه و ناموس	کجاست دیر و چلیپا و بربط و ناقوس
قرین حجره صلح و صفا کنونکه نماند	مصاف رستم و افراسیاب گیو و طوس
کجا رسید بجوانان کهف تا بنجع	گذر ز مال و منال و ز گنج دقیانوس
که اندرون و بیرون مرا ز ... و ورع	فرو گرفت بمانند کهف کیکاوس

شیشه

هزار شکر خدا را نعیمیا امروز	زدیم سنگ ملامت شیشه ناموس

و ایضاً له

عنقا که در قاف فنا یک پا و پر اندازم	هر جای چو گنجشکان کی بال و پر اندازم
چون لیس فی انا آمده پنهان شغان کردن	بو پشته درین وادی تخم شجر اندازم
من غیرت ضحاکی در شام کنم پیدا	تا سایه سیمرغی بر زال زر اندازم
افکنده سپر رستم نفسم چو بعیسی داد	من رستم دستانم من کی سپر اندازم
گر خشک و تر عالم بی نظر من باشد	من آتش برچپی بر خشک و تر اندازم

وله ایضاً

بر قد تسپان آسمان من بر شبی میسوزنم	گر صوفی از لا دم زند من دم ز الا میزنم
باز هوای هستیم با هیچ سوی جا نها برم	عنقای قاف قربتم کی چنگ بر تیهو زنم
من کوکوی دیوانه ام صد شهر ویران کرده ام	بر تاج قیصر کی کنم بر قصر خاقان قو زنم
قاضی چه باشد پیش من منهج دانکش من	چون پشت پای هستی بر حکم و بر یرغو زنم
خاقان او ردو دار اگر از جان نگردد ایل من	صاحب قران عالمم بر ایل و بر اردو زنم
ای کاروان ای کاروان من دزد شب رو نیستم	من پهلوان کشورم من تیغ رو با رو زنم

ای باغبان ای باغبان در بسته بر من چرا
بگشا دری این باغ را تا سیب و شفتالو زنم

ای شیخ خسنده و شرح و ترک گمکن با من که من
سلطان صاحب توتم تر ترک و بر سنده زنم

ای کوهی اندر لوز دی از ترس بلغی رخت را
پوشیده بادام ترت من کی ختا اندر زنم

گر آبی سیاه موقتی بار ماند پا عی
من غره از آنه فلک از بهر او تو تو زنم

نفست که با نوی من که خدا و شوی او
که با نو گر بد بکیند بر روی که با نو زنم

تا دو پت ارندم خسان از بهر ار گن کنون
همچون زنان فاحشه کی شانه بر گیسو زنم

خیر ای فغیسی پیش من منشین بزانوی ادب
من بادشاه کشورم کی پیش نو زانو زنم

وایضا له نور الله مضجعه

باز از کوی خرابات مغان می آیم
باز آشفته تر از زلف بتان می آیم

باز در باغ جوانی بامید گل وصل
چون نسیم روان جانب گلستان می آیم

همچو منصور انا الحق زده از غایت شوق
بر سر دار بلا نعره زنان می آیم

تا بمن ره ببرد کس خبر از من هرگز
در صورهای پراگنده از آن می آیم

گاه چون کوه گران پای گرو ثابت قدمم
گاه چون چرخ فلک در سیران می آیم

گرچه جان همه عالم منم از روی یقین
از فغیسی به تمیدین بجان می آیم

وایضا له نور مرقده

قد رأت عینای فی دار السلام
قاصرات الطرف فی ظل الخیام

انظرونا نقتبس من نورکم
ایها الغلمان کالبدر التمام

اعطنی کأسا دهاقا من رحیق
اذ تجلی الحسن فی کأس المدام

قیل تبع قیل تبع یا حبیب
قل تعالوا قل تعالوا یا غلام

کل شیء هالک الا وجهه
آیة فی شان وجهک فی الکلام

لیس للانسان الا ما سعی
فی طریق الحب فی کل المقام

قالت الحوراء فی جنات عدن
حبل المتین لا فی انفصام

وجهنا حسن قدیم لا یزال
عیننا سحر مبین لا ینام

اذ تجلی حسنه من وجهنا
قالت الاصنام من تجلی العظام

نحن من وجهنا بل آیة
ایها الحجاج فی بیت الحرام

یا اولی الالباب انتم تعقلون
ما رأت عینی خیالی فی المنام

یا اولی الابصار انتم ناظرون
کیف یاتی غیر فی ظل الغمام

قال طبتم فادخلوها خالدون
خازن الفردوس فی دار السلام

جنة الفردوس فی ظل السیوف
رایت الطرای فی وجه الجمام

و ایضا له طیب الله انفاسه

بزرگوار خدایا به سر سینهٔ ایشان
که علم و حکمت تو راه یافت در دل ایشان

بعارفان سراپردهٔ حضایر قدست
که هیچ دل نبرد ره بنفس کامل ایشان

به بی‌نیازی دیوانگان سلسله دارت
که مور نشنود آوازهٔ سلاسل ایشان

بسوز نالهٔ بیچارگان بی‌سروپایت
که جز تو کس نبرد ره بحق و باطل ایشان

به آب روی جوانان نورسیده بصلبت
که نفس ناطقه لالست در فضایل ایشان

به بازراحلهٔ رهروان عالم غیبت
که مرغ هم نزند بال در مراحل ایشان

بشاهدان معانی که چشم گوشه نشینت
نظر نگاه میدارد از شمایل ایشان

به آب دیدهٔ پیران شنده پوش غریبت
که جز تو کس نشود دیر زنده مایل ایشان

بخون پاک شهیدان عشق سعدی و دینت
که هیچ دیده ندیدست چشم قاتل ایشان

بآل اشک دل پیر مثال آل عبابت
که شد دلیل بزرگان دین دلایل ایشان

بعز قدرت سوپتسکان حضرت پاکت
که هیچ نفس مقدس نشد مقابل ایشان

بزرگوار خدایا نکوست که مرا تو
بهر چه بدید مقصود دیبا زداخل ایشان

ولی چو کشتی تن بشکند ز موج حوادث
رسان تو تختهٔ جان را بساحل ایشان

که با وجود نعیمی نعیم دوزخ ما شد
رهایی ده از تو تا شویم واصل ایشان

و له ایضا روح الله روحه

ما جنگ نداریم چو زاهد ز جبانه
ساقی بده امروز بمن رطل شبانه

مستان سر کوی خرابات فنا را
چه شعر و چه تسبیح و چه ذکر و چه فسانه

شد غیر رخت سوخته در ملک وجودم
تا آتش شوق تو برآورد زبانه

گر زانکه نشان میطلبی ذات خدا را
از ما طلب ای خواجه که مایم نشانه

المنة لله که ز مینهای خدایی
رفتند خدایان طبیعت ز میانه

تا زلف چلیپاوش آن مغبچه دیدیم
بستیم میان باز بزنار مغانه

ای خواجه نگویی که چرا آدم خاکی
در دام غم افتاد برای دو سه دانه

گر قسمت و روزی وی آن دانه نبودی
ای خواجه عجب ما که خورد بیش و یا نه

ور قسمت خود خورد و خود آن روزی او بود
از خلد برونش بچه کردند روانه

ای خواجه توان راز خدا نیست چه دانی
اینجا نرسد کس بفسون و بفسانه

میخواست که ابلیس شود فاش ملعنت
بود آدم خاکی همه روی بهانه

اگر کعبه به بتخانه اگر رفت نعیمی | عیبش مکن ای خواجه شد ار خانه بخانه

وله ایضاً قدس سره

چو چشمش گوشه گیر ای دل اگر از گوشه گیرانی | که چشم گوشه گیر او خدا نیست پنهانی

اگر چشم از همه عالم فرو بندی برای او | نقاب از روی بگشایند پری رویان روحانی

ترا بر تخت بلقیسی نشاند بخت اگر روزی | ز دیو نفس او دل سلیمان وار بستانی

اگر گوش دلت گر نیست در وحدت سرای | ز ذرات جهان بشنو خطاب سر سبحانی

بیرا ز غیر من تا من نقاب از چهره بگشایم | تو پنداری توان دیدن جمال من بآسانی

چو چشم تو خیانت یافت از دیدار نامحرم | چه باشد گر بباری غسل از اشک سرخ رمانی

جهان در چشم تو تاریک چون زلف بتان گردد | اگر چشمت بروی من شود یکبار نورانی

چو من سر گر نخواهم که غیر از غیر او بینم | نشانم بر در دیده خیالت را بدربانی

دل پر رحم تو یارب چرا بر من نمی سوزد | اگر چون شمع سرتاپا مرا هر شب بسوزانی

نعیمی نور روی ما ز دیدار خویشتن بینی | به پیش نور روی ما چو روی از خود بگردانی

وله ایضاً نور الله مرقده

ای دل تو چرا پی سر و سامانی و هوایی | ای بی خبر آخر نه تو از نور خدایی

در چون و چرا ماند چرایی تو دنجا | آخر نه تو از عالم بیچون و چرایی

در دام تو در دست فنا کی سپد آخر | زیرا که تو از ذات خدا عین بقایی

منصور صفت لاف خدایی زنی ای دل | گر زانکه چو منصور ز ما و منی بخود آیی

گردی تو عزیزی همه در مملکت مصر | یوسف صفت از چاه طبیعت چو برآیی

شهباز جهان ملکوتی تو ولیکن | از دانه آز بسته که در دام بلایی

تو پادشه مملکت کشور قدسی | کی در پی هر قدس نهد رو بگدایی

مفروش ببازار هوا هستی خود را | ای گوهر گرانمایه در خورد بهایی

نور رخ تو را همه روز تماشای ما را | ای خواجه ببین در رخ ترکان خطایی

تو بلبل روحی گلستان خدا شو | امروز که پیوسته قفس روی رهایی

کی ره ببر پرده عشق برد دل | گر همچو جرس پیشه کند بیهوده درایی

پا بر سر کونین نهد از غایت همت | هر کس که چو من پیشه کند بی سر و پایی

عمریست که خون میرود از چشمه چشمم | در آرزوی روی تو آخر تو کجایی

عنقای گر از قاف قبول تو چه باشد | جایی که کند پیشه ملک تو همایی

از خانه جان رخت نعیمی بدر آرم | تا با تو بگویم که تو همخانه مایی

وله ایضاً رحمة الله علیه

آشفتگان عشقیم اندر جهان فانی
پیران جانفشانیم در موسم جوانی

مستان جانفشانیم از باده‌های ارنی
دیوانگان عشقیم از سرّ لن ترانی

مرده‌دلان غم را زنده کنیم بیک
زاینده است از ما چون آب زندگانی

ای بی‌خبر ز معنی در خویشتن نظر کن
نقش خوب و زشتی فاش این و آنی

خورشید پنج و چاری شهباز هفت چرخی
سیمرغ کوه قافی سلطان انس و جانی

چون بگذری نعیمی از چار طاق و شش در
سالی تمام و منزل در عالم معانی

وله نور مرقده

وقتست که این دلق گدایانه بخشیم
وقتست پی از طلعت شاهانه برآریم

وقتست که چون چشم بتان مست نشینیم
وقتست که چون زلف پی از شانه برآریم

وقتست از این شهر بشهر دگر افتیم
وقتست که در شهر دگر خانه برآریم

وقتست که یک جرعه کوثر بنوشیم
سرمست شده نعره مستانه برآریم

وله طیب انفاسه

تو روی ماه خود بفضل خدا پس من
که هست از فا و ضاد و لام آیین

ز گوش و چشم و بینی گر بدانی
کتاب جاودان نامه بخوانی

به بین فضل خدا در صورت ماه
بشو از سین و فی و ضاد و لام آگاه

خوش است در چارده شب ماه دیدن
در آن دم نفخهٔ صوری دمیدن

الرباعیات

پیشانی تو تیسّات الف دارد راست
ابروی تو لام الف بود از چپ و راست
سی دایره دو گوشت ای مظهر حق
زین وجه ترا که خوانند رواست

وله روح روحه

فرقان رخت که فرق فرقان بگشت
موسی چو بدید لوح یزدان بگشت
ماتیسی و دو خط رویت آمد ظهور
پرگار طلسم گنج پنهان بگشت

وله قدس سره

ای تحفهٔ روح پرورت باد صبا
بویی ده از آن زلف دلاویز با
آن زلف دلاویز که در سایهٔ اوست
زان روی که هست آینه روی نما

وله نور مضجعه

ای وعده بسر کرده و نا کرده وفا
از اهل وفا نباشد این شیوه روا

زرفتن طواف کعبه کی سود کند — بی این درست و صدق و بی سعی و صفا

فرد

بیت معمورست وجه یار ما — باز جو از وجه یار اسرار ما

وله رحمه الله علیه

ساقی برو و مده شرابم امشب — گر مستی چشم تو خرابم امشب
افتاده ز چشم مردمانم چو سرشک — زان همنفس آتش و آبم امشب

وله قدس سره

طوف سر کوی یار طاعات منست — اوصاف جمال او مناجات منست
درمن نگر ار کسی که او را طلبد — کآینهٔ ذات او و جا اثبات منست

وله رحمه الله

موصوف صفات قل هو الله علیست — در عالم معرفت شهنشاه علیست
آن نقطهٔ کل که جز و از و پیدا شد — والله که آن علیست بالله علیست

وله نور الله مرقده

در عین علی سر الهی پیداست — در لام علی هو العلی الاعلاست

دریای علی صورت حی القیوم — برخوان و ببین که اسم اعظم آنجاست

وله ایضا

آیینهٔ جم عبارت از روی منست — واللیل اذا کنایت از موی منست
گر واقف سر قاب قوسین شوی — میدان که دو حرف نون ابروی منست

وله روح روحه

بیخ شجر قدس مرا در جانست — سر انا در میان او پنهانست
فعل از من و قول از و همه ایمانست — سر تا بقدم وجود من قرآنست

وایضا له

من مظهر نطق و نطق حق ذات منست — در هر دو جهان صدای اصوات منست
از صبح ازل هر آنچه تا شام ابد — کاید بوجود و هست ذرات منست

وله رحمه الله علیه

ای آنکه هست نفخهٔ عیسی دمی است — از دست هر دم مسیح مریمی است
بر درت هر ذره جام جمیست — هست عشقت هر نفس در عالمی است

وایضا له

ای عشق تو سر دفتر اسرار وجود | منصور دل او محبت ازدار وجود
جز نسبت دو حرف لم یزل در دو جهان | بنمای کسی که هست در دار وجود

وله ایضاً له

عرفیست حقیقی که ذاتش خوانند | ترکیب کلام او صفاتش خوانند
انان که چو خضر یافتند آب حیات | آن ذات و صفات را حیاتش خوانند

وله قدس الله سره

رفتم بکنشت گبر و ترسا و یهود | زیرا که عبادت که رهبان تو بود
از سنگ و کلوخ و در و دیوار گذشت | جز زمزمه ذکر تو گوشم نشنود

وله نور الله مرقده

ای عشق تو کرده کشف اسرار وجود | وز نقطه خاک بسته پرگار وجود
تا چهره خود عیان کنی نقش صفات | بنگاشته بر در و دیوار وجود

وله روح الله روحه

حرفی ز میان کاف و نون پیدا شد | زان حرف وجود آدم و حوا شد
در صورت هر دو هرچه گشته ظاهر | مرآت حقایق همه اشیا شد

جون.

وایضاً له

جون هستی ما زکاف و نون پیدا شد | ماهیت کاف و نون عین ما شد
او را جو مظاهر صفات اشیا شد | اشیا همه او و او همه اشیا شد

وله قدس سره

ای فاتحه روی تو قرآن مجید | جون روی تو دین مصحف خوب ندید
تا نقش نهان عیان شود منشی کن | بر لوح رخت صورت الله کشید

وله رحمة الله علیه

بی درد دلی که بدرمان نرسید | بی جذبه حق کسی برحمان نرسید
روی تو که هست آینه صورت حق | بی معنی آن کسی بقرآن نرسید

وایضاً له

گر حرف بتو جمال خود بنماید | بر تو در گنج معرفت بگشاید
بی صوت و حروف با تو آید بحروف | کان نطق بصوت و حرف اندر ناید

وله طیب الله ثراه

نقاش ازل چو نقش بندی آغاز | در عالم جان کرد شنید این آواز

هان تا که جمال نازنینم بکشی — برکار که وجود پرورده بناز

وله ایضاً

ذاتی که عبارتست از سی و دو حرف — عین دو جهانست چه مظروف و چه ظرف

یعنی که حقیقت حروف از ذاتست — ای منشی علم نحو وای واضع صرف

وله نور الله مرقده

من نور تو در حجاب ازرق دیدم — وز نور تو چون نور تو مطلق دیدم

چون روی ز غیر حق بگردانیدم — سر تا بقدم وجود خود حق دیدم

وله روح روحه

من بوی تو از گل و چمن می شنوم — نام تو ز بلبل چمن می شنوم

ذکر تو بود در آفرینش پیدا — من می شنوم همیشه من می شنوم

وله قدس سره

من چشمهٔ باده در سبوی بینم — عکس رخ ساقی اندروی بینم

در جام جهان نما که او مظهر اوست — هستی وجود او باو می بینم

وایضاً له

هم مظهر علم لایزالی ماییم — هم مظهر سر لایزالی ماییم

هم آینهٔ ذات کزو ظاهر شد — اوصاف جمالی و جلالی ماییم

وله روح روحه

این کرسی چار پایه چشم بچمن — شاهنشه ملک ازل از روی یقین

از لوح وجود خویش اسرار درو — برخوان که ز دست حق نگاشته مبین

وله قدس سره

خورشید ازل تافت از روزن تن — تا چهره خود ببیند اندر روزن

گوید که چو روزن از میان برخیزد — من باشم و من باشم و من باشم و من

وله رحمه الله علیه

دلبر چو تیغ دو پیکر بازد بچمن — برخیزد و پا و بر سر پا بنشین

انگاه بلطف گوی که نوشم بادا — از دست نگار شربت روز پسین

وله طاب ثراه

بسیار بگردید و بگردد گردون — تا هستی تو از بطون یابد بیرون

چون اصل وجود خلق کاف آمد و نون — بیرون شو از ارادت کن فیکون

ولہ ایضا

ای لعل تو تحیه بر رخ ماه زده	پیش تو بر آفتاب خرگاه زده
منشور رخ ترا ازل بی منشی کن	بر چهره نشان چپ الله زده

و ایضا له

ارزان مرا جون یافتی [illegible]	کی قیمتی باشد بتا کالای ارزان یافته
جون دردمندان از درت درمان [illegible]	ای دردمندان از درت پیوسته درمان یافته

نور الله مرقده

ای دل تو تن خود بسفالی منهی	لب بر لب آن آب زلالی منهی
هر جیز که اید بتو از من آید	زنهار بدل وهم و خیالی منهی

نور الله مضجعه

ان نقطه که مرکز جهانست تویی	وان قطره که اصل کن فکانست تویی
وان حرف که از اسم بیانست تویی	وان اسم که از ذات نشانست تویی

قدس سره

مرا بکوی خرابات بی سر و پایی	بر آورید که پیر آمدم ز زر به پای

نوری که ز ذات محض بیرون آید	در قید وجود از عدم چون آید

ولہ قدس سره

نفس طلبی چون تو در راه ما بخت	روز قیامت از و خونبها بجو

ولہ ایضا

بساز چاره بیچارگان بی سر و پا	در آن زمان که بغیر از تو چاره نباشد

ولہ رحمه الله

گر نظری یکی جانب افتادگان	همچو من افتاده از سر کویت نخواست

فی الترجیع

داریم نشان بی نشانی	دانیم زبان بی زبانی
مایم جوانی که گشتیم	سر چشمه آب زندگانی
طفلیم بروزگار پیری	پیریم بعالم جوانی
سلطان دو عالمیم اگر چه	پوشیده کنیم جانفشانی
موسی ارنی مگوی زنهار	کاری که زنیم لن ترانی
مایم فلان مگوی ما را	کامروز فلان بن فلانی

مارا چو مکان نباشد این دم | گوییم نشان لامکانی

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

مایم امیر هر دو عالم
زد بحر محیط ما بسی موج
یک قطره ز بحر ماست شبلی
عیسی دمنده دم بزاید
گر راست ز دل دمی براری
ای مرده داده دم کجایی
از بوی دمش چنین کردی

مایم عدوی سور و ماتم
حاصل شد از آن کف و شد آدم
یک نقطه ز حرف ماست آدم
گر زانکه دمیم دم بریم
میدانکه ز پیش ما بگیدم
تا دم دمد مسیح مریم
میگوی چو هیچ دان دمادم

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

مجموعهٔ حق شناس ما را
صافی نشوی تو تا نه پستی
از ما طلب ای پسر خدا را
رندان محله صفا را

رو جبه عاریت قبا کن
پستی چو گذر کنی ز فانی
در عالم جان بپرسی بیکدم
فرعون نزند دم از خدایی
پیوسته نشان لامکانی

آنگاه بیفکن این قبا را
بینی واسطهٔ عالم بقا را
گر بشکنی این طلسمها را
موسی چو بیفکند عصا را
میگوی چو بشکنی هوا را

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

ما بر سر کاینات شاهی
بینی ما شوی اندای پسر بود
گر زانکه بحق زدیم انا الحق
در ما نرسی از آنکه دایم
از ما طلب ای پسر خدا را
خواهی که شوی وجود مطلق
چون از سر این و آن گذشتی

داریم ز آه صبحگاهی
یک ذره ز ماه تا بماهی
دادیم بجان خود گواهی
در بند زر و سر و کلاهی
مایم چو مظهر الهی
بگذر ز سپیدی و سیاهی
میگوی بهر زبان که خواهی

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

مایم کنون صراحی و می — مایم محیط بر همه شی
ما با همه کاینات هستیم — چون قند و شکر که هست با نی
هوپسته هیچ آفرینیم — تا مرده داده دم کند حی
ای بیخبر از جهان وحدت — خواهی که بری بگنج ما پی
زنهار مبر بهر چمن را — از جهل برای حکمت ری
از ساقی باده نوش بستان — جامی و بنوش تا شوی حی
چون بگذری از غم دمادم — پی کوی بکام دل پیاپی

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

ای گشته دلم محیط اشیا — ای نیک و بد آفریده ما
فرمان بر ما بود کمینه — از تحت ثری و تا ثریا
رخ بر جهان فروز ما بین — در صورت هر که گشت پیدا

از غایت حسن خوش که داریم — بر چهره خود شدیم شیدا
ای بیخبر از جهان وحدت — کی خاک شود بگوی گویا
مایم بغیر ما کسی نیست — در شیب و فراز و زیر و بالا
در شهر وجود ما زهستی — گوید همه لحظه پیر و برنا

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

ای صاحب بغض و خشم و فرخاش — همرنگ نگار خویشتن باش
میری و شهنشهی نباشد — در مذهب عارفان قلاش
خواهی که کند زکینه رکوین — خون میخور و جان فشان و خوش باش
بیرون ز وجود خود خدا را — زنهار مجو که گفت فاش
گویی که بغیر ما کسی هست — از خویش تو این حدیث متراش
هر نقش که هست می شناسیم — مایم جو در دو کون نقاش
رو از پی ما و من گذر کن — بیگوی جو هست و رند و اوباش

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

دیوانه شوی و مست و مدهوش | گر جهره خود بخود نمایی
میگوی نفیسیا تو امروز | دردانه بحر کبریایی

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

این خیمه بارگاه افلاک | از ما بپا ستاده گفتمت پاک
میدانکه رسی بقاب توسین | گر جیب عاریت کنی چاک
از دیدنی دون پی روا و | هرگز نشدیم شاد و غمناک
اندر دل و تن مقام کردیم | گر پاک شوی ز خار و خاشاک
آخر نه تویی که گفته آمد | لولاک لما خلقت الافلاک
پیوسته ز صنع آفریدیم | عیسی ز حدیث و آدم از خاک
گر واقف این رموز گشتی | میگوی چو مردمان بیباک

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

ای مرد چه پی رو هوایی | آخر نه ز پرتو خدایی
اندر پی فانی چه باشی | چون جوهر عالم بقایی
فرعون وجود خود نگون کن | چون صاحب معجزه عصایی
تا شاه مصر جان شوی زود | چون یوسف اگر ز چه بر آیی
بیرون ز وجود خود خدا را | زنهار مجو اگر خود آیی

دیوان فایض حضرت سلطان العارفین وبرهان المحققین معز الملة والدین ابو الفضل امیر سید قاسمی قدس الله سره العزیز

فی التوحید الباری

ای روز و شب خیال رخت همنشین ما / جاوید باد عشق جمالت قرین ما

اندم که بود نقش وجود و عدم هنوز / مهر تو بود مونس جان حزین ما

ما سجده پیش قبله روی تو می کنیم / تا هست بود قبله همینست دین ما

ما را هوای جنت و خلد برین کجاست / روی تو هست جنت و خلد برین ما

روزی که دور چرخ دهد خاک ما بباد / بگذار در آستان تو خاک جبین ما

ای خاتم جهان ملاحت بلطف و حسن / شد مهر مهر روی تو نقش نگین ما

تا در هوای مهر تو چون ذره کم شدیم / گو بر مخیز دشمن ازین پس بکین ما

هردم بچشم اهل وفا نازنین ترست / هر چند نازکی کند آن نازنین ما

هست آرزوی جان نسیمی وصال تو / ای آرزوی جان نفس واپسین ما

وله ایضا روح روحه

ما هوای طوبی قد تو دارد جان ما / هست منزل آیت طوبی لهم در شان ما

قبله و ایمان عاشق نیست الا روی دوست / ما که هست و بود و باشد قبله و ایمان ما

در ازل چون ما تو پیمان محبت بسته ایم / هست چون حسن تو باقی تا ابد پیمان ما

بر سر زلف تو خواهد رفت باز این دین و دل / این دل آشفته حال و جان سرگردان ما

اشک سرخ آمد گواه و زردی رخ شد دلیل / حال ما میکن قیاس از حجت و برهان ما

خواب از آن رو خوش نمی آید بچشم ما که هست / خیل سلطان خیالت روز و شب مهمان ما

وصل رویت گر شبی مهمان ما گردد ز لطف / جنت فردوس گردد کلبه احزان ما

حال درد خاص ما را با طبیب ای دل مگو / گر طبیب عام نتوان یافتن درمان ما

خسروا انجم بجای خود بود گر بنده وار / بر میان بندد کمر پیش رخ سلطان ما

با نسیمی بوی زلفش میکند هر دم خطاب / کای نسیمی روح پرور زان ما بی زان ما

وله قدس سره

ساقیا آمد بجوش از شوق لعلت جان ما / خضر پایی می بیار از چشمه حیوان ما

با لب لعلت بجان بستیم عهد از ازل   تا ابد پیمانهٔ لعل تو و پیمان ما

درد بی درمان ما را چاره جز وصل تو نیست   ای وصالت چارهٔ بیمار درد بی درمان

عاشقان را در دو عالم جان جانان خود تویی   کی بود غیر از تو جانی ای دل و جانان ما

روضهٔ رضوان ما جز خطهٔ کوی تو نیست   روضهٔ کو غیر ازین ای روضهٔ رضوان ما

چشم یعقوب از غم روی چو ماهت شد سفید   سر برآر از قعر چاه ای یوسف کنعان ما

بر گل و ریحان نمیخواهیم که اندازیم نظر   تا که باشد زلف و رخسارت گل و ریحان ما

عاقبت خواهد ز ما دودی بروزن بر شدن   گر چنین پنهان بماند آتش سوزان ما

کشتی چون نوح اگر داری نخواهی غرق شد   گر بگیرد کوه و صحرا سر بسر طوفان

جوهری نیکو شناسد قیمت در یتیم   هم تو دانی قدر خود ای گوهر عمان ما

صورت زلف و رخت نور و دخان آمد ز حق   ای رخت گشته نزول سوره در شان ما

مصحف روی تو میخوانیم از حق در ازل   ای کلام ناطقت آیت قرآن ما

عمر در سودای زلفت داده شد آخر نشد   آه ازین سودای دور و راه بی پایان ما

شد بسر گردان نسیمی در هوایت چون فلک   ای اسیر بند زلفت جان سرگردان ما

وله نور الله مرقده

ای چون فلک از عشق تو سرگشته سر ما   سودای تو زد آتش غم در جگر ما

بودیم سواد از تو پیوسته و باشیم   تا هست نشان تو و باشد اثر ما

بشنو که چه فریاد و فغان در ملکوت است   از یارب هر شام و دعای سحر ما

ما زنده بعشق تو از آنیم که نگذاشت   مهر تو که یک ذره بماند اثر ما

جز آینهٔ صورت روی تو نباشد   هر ذره که یابند ز خاک حجر ما

تا سوخته از پستی ما خشک و تری نیست   ای آتش سودای تو در خشک و تر ما

دریای تو چون آب روان تا سر بستیم   از سایهٔ چتر تو بلند است سپر ما

چون مملکت حسن تو حد و کران نیست   در عشق رخت کی بسر آید سفر ما

ای کرده به نسبت رویش نگرست   از روی خدا شرم و ز روی قمر ما

جز روی تو در دیدهٔ ما روی که آید   ای آینهٔ صورت رویت نظر ما

ای دیدهٔ خونبار بران از مژه ها سیل   زان پیش که طوفان شود از رهگذر ما

وله رحمة الله علیه

انچه پیش است اگر جمله بدانید شما   روز و شب خون ز ره دیده فشانید شما

دیدهٔ دل بگشایید و نکو در نگرید   میرود عمر چه در بند جهانید شما

چون روی ازین دنیی برو دین از رد تپ | ور بی سود جهان بس بزیانید شما

پیش وا بیدکی او عجب دور و دراز | نیک کوشید درین راه نمائید شما

هیچکس هیچ کی این راه نمارد در پیش | کورها گر نگرید ار بکجا بینید شما

اگر از کوچ تپش قضای تو اجل نور تپید | بهر آن چیز یقین جمله بشانید شما

ای نسیمی چو تو خورشید برآمد بجهان | این همه ذره بدان نور نمائید شما

وله ایضا

میکشد چشم تو از گوشه میخانه مرا | می کند زلف چو زنجیر تو دیوانه مرا

شیشه بودم زمی و جام و قدح پر ولی | بی می برد باز لب تو بر سر پیمانه مرا

بهوای لب میگون تو گر خاک شوم | ذره کم نشود رغبت میخانه مرا

دانه خال تو از روز که دیدم گفتم | دام زلف تو کند صید بدین دانه مرا

رخ مهوشان ز من ای سوخته صد بار چو شمع | شوق روی تو بیک شعله چو پروانه مرا

ده ای [illegible] تا هم از شاه و وی تو به گریت | چون تو کوچه که بود قابل افسانه مرا

منم و میکده و صحبت رندان همه عمر | نیست ای خواجه سر خلوت کاشانه مرا

گر طلسم تن من بشکند ایام هنوز | گنج عشق تو بود در دل ویرانه مرا

در جهان تا بود از قبله و محراب نشان | قبله جان نبود جز رخ جانانه مرا

صاحب تاج بکنجم چو نسیمی تا هست | بر سر از خاک در شاه فقر شاهانه مرا

وله روح الله روحه

بهشت و حور بی وصلت حرامست اهل بینش را | گر از وصل تو مقصودست مشتاق تجلی را

قیامت گر ببیند از نی قامت سایه طوبی | بزیر سایه ننشیند اهل روضه طوبی را

جمالت گر نه در جنت نماید جلوه هر دم | کند سوز دل عارف چه قدر فردوس اعلی را

غم دنیی و فکر دین نگنجد در دل عارف | که بی سودا سپر باید هوای دین و دنیی را

دران منزل که مهمان شد خیال دیدن دوست | نباشد جای گنجیدن غم دنیی و عقبی را

ز نور شمع رخسارش فروغی بود در عیسی | ازین معنی بود یعنی پرستیدند عیسی را

جمالت نیست آن صورت که در فکر آورد مانی | چه صورت نقش می بندد درین اندیشه مانی را

بقطع من لدن آن ز نار زلف و عارضت آن دو | انا الله العزیز آمد جواب از نار موسی را

رخ لیلی نمیبینم که مجنون ناکند مجنون | چه حسنست این تعالی الله که مجنون کرد لیلی را

سلاطین جهان یعنی گدایان سر کویت | بچشم اندر نمی آرند تاج و تخت کسری را

جفای مدعی سهلست و جور و طعنه دشمن | نظر چون با نسیمی هست فضل حق تعالی را

وله قدس سره

صبح از افق بنمود رخ در گردش آور جام را ‏ ‏ وز بهر خیال غم بر این بند در آشام را

ای صوفی خلوت نشین بستان ز رندان کاسه ‏ ‏ تا کی پزی در دیگ سر ماخولیای خام را

ایام را ضایع مکن امروز را فرصت شمار ‏ ‏ بیدادی دوران ببین وا دی بده ایام را

ای چرخ زرگون خاک من بر باد زن تا جا شود ‏ ‏ باشد که بستاند لبم زان لعل شیرین کام را

شد روزه دار و متقی امروز نامم در جهان ‏ ‏ فردا بحشر چون برم یا رب ز ننگ این نام را

تا کی بند لافی زنم بحث نه در زیر بغل ‏ ‏ ای ساجد و عابد شده دایم ولی اصنام را

ای شمع گر باد صبا یابی شبی در مجلسش ‏ ‏ از عاشق بیدل بگو با دلبر این پیغام را

کای از شب زلفت سیه روزی پریشان بخت من ‏ ‏ کی روز گردانم شبی با صبح رویت شام را

ای غمزه مکن دعوت بجورم زانکه من ‏ ‏ امروز حاصل کرده ام محبوب سیم اندام را

ای زلف و خال سبزت صیاد مرغ جان و دل ‏ ‏ وه وه که خوب آورده این دانه و آن دام را

تا آن قد همچون الف لامی شده از قامتم ‏ ‏ سجده کنم هر شبی آن الف این لام را

خاک نسیمی را ازل شد با شراب آمیخته ‏ ‏ ای ساقی مهوش بیا پر از آب و آتش جام را

وله رحمه الله علیه

ای شب زلفت که روزش کس نمی بیند بخواب ‏ ‏ در تب از تابش خورشید رویت آفتاب

عالم از نور تجلی کرد نورانی رخت ‏ ‏ گرچه زلفت جمع بن بدر ببست وجهش نقاب

انکه بر خط و خالت چون ملک در سجده نیست ‏ ‏ باشد ابلیسی که هست از نار حرمان در عذاب

با دم جان پرورت انفاس عیسی بسته نطق ‏ ‏ تشنه لعلت تا ابد ز آن گشته مریم رشته تاب

قبله تحقیق من روی تو و وصلت حیات ‏ ‏ جنت جاوید من کوی تو و لعلت شراب

طره طرار زلفت صورت رحمن و عرش ‏ ‏ غمزه غماز عینت معنی ام الکتاب

میکند ناز و نعیم نعمت جنت دلی ‏ ‏ گر لبت نوشیده باشد شربت ناز و عتاب

چون وجود غیر ممنوع است شرکت میشود ‏ ‏ با جمال خویش باشد حسن رویت را خطاب

در رخت نور تجلی دین اکنون چون ندید ‏ ‏ از لبت فرق است ای لب کی بود او را جواب

می کند شرح الم نشرح نسیمی از خطت ‏ ‏ ای خطت انا فتحنا از تو شد این فتح باب

وله ایضا

ای ز سنبل بسته مویت سایبان بر آفتاب ‏ ‏ زلف مشکینت شب قدر است و رویش ماهتاب

مستان چشم خوشم گر با توانی یک نفس ‏ ‏ همچو بخت خفته ام سر برنمی آرد ز خواب

تا شد از شمع رخت پروانه جان با خبر ‏ ‏ هست چون زلفت بر آتش گشته جانم کباب

حور عین بشنید از غیرت بر آتش جون سپند | در بهشت از چهره فردا چون بیندازد نقاب
زآرزوی وصل رویت هر شب ای ماه سحر | هر خیالت چشم ما نقشی همی بندد بر آب
نیست از مهر رخت خالی وجود هم ذره | کی وجود ذره باشد بی وجود آفتاب
از رقیبان خط بر این رخ بپوشان کی شود | چهره پوشیدن از چشم خطا پنهان صواب
ساقیا می ده که در دور لب میگون دوست | صد جهان نقدی نمی ارزد بیک جام شراب
جان ما پر می چو یاد آن لب میگون کند | ساغر چشم لبالب کرده از لعل مذاب
باد اگر بوی چمن از نکهت زلفت برد | از چه افتد در آتش همچو عنبر مشک ناب
دور جام می بگردان لعبت ای ساقی گلتن | از می سودای چشمش سرخوشم مست خراب
جون لب لعلت که بازار شکر بشکسته است | گوهر نظم نسیمی قیمت دُر خوشاب

وله قدس سره

ای مه از لوح رویت عنده ام الکتاب | کرده طی چشمش جمالت نامه حسن آفتاب
صورت سبع المثانی آفتاب روی تست | اهل دل را از رخت روشن چو ماه اندر سحاب
باز باید هر که خواند از رخت سی و دو خط | سر وانشق القمر با جمله ام الکتاب
تا بر رویت گشته ام وجهت وجه چون خلیل | آتش نمرود بر من گشته ریحان و گلاب

آیة الکرسی و طه هست حق روی تو | هر که دارد نور حکمت داند از فصل الخطاب
هفت خط وجه آدم هشت باب جنت است | شد بفضل حق اولوا الالباب را این فتح باب
ره بخط استوای وجه آدم چون نبرد | مشرک بی دین ز راه افتاد و بیدا ماند اندر عذاب
جون نسیمی هر که خاک آستان فضل شد | از شرف در دیده خورشید می آید جواب

حرف التا

مرغ عرشیم و قاف خانه ماست | کنج کان و فرش آشیانه ماست
جعد مشکین زلف وجه الله | دام دل خال و عین دانه ماست
ای فقیه سی دم از گلگونه مزن | ذات حق فارغ از فسانه ماست
زان حرامست با تو می خوردن | کین شراب از شرابخانه ماست
بی نشان ره بذات حق نبرد | از نشان سی و دو نشانه ماست
گر طلبکار ذات یزدانی | وجه بی غدر و بی بهانه ماست
آتش کفرسوز شرک گداز | نار توحید یگانه ماست
آنچه اشیا وجود او دارد | گوهر بحر بیکرانه ماست
نام صوفی مبر که آن دلبر | فارغ از فرش و ریش و شانه ماست

تن ما ای الف لام است | مست عشقیم و این ترانهٔ ماست
چون نسیمی همه جهان امروز | سرخوش از بادهٔ شبانهٔ ماست

وله ایضا

اگرچه چشمهٔ نوش تو دارد آب حیات | دلیل ما خط سبز تو است در ظلمات
بچشم مست تو دیدم یقین و دانستم | که هست چشم تو ابر کمال جمله صفات
اگر نه روی تو بودی بیان صورت حق | چگونه روی نمودی بما تجلی ذات
جهان حسن قدیمست و عشق لم یزلی | مدینه گرچه حصین است ایمن از نجات
بهر طرف که نظر می کنم همی بینم | چو آفتاب رخت در جهات و غیر جهات
رخش مبین معنی به پیش ای صوفی | ز زنگ زرق و ریا پاک اگر کنی مرآت
بیا بیا که بدیدار تست آرزومندم | چنانکه تشنه به آب زلال در فرات
دلم نشد بسلامی اگرچه بشد از تو | علیک الف سلام و مثله برکات
سجود روی تو کردم به پیش حق آنست | عبادتی که قبولست و باشد از حسنات
بیا که تا شب قدر است گیسوی | گذشت بقدر از هزار قدر و برات
دلی که عارف روی تو شد زدوزخ رست | که عارفان جمال تو اند اهل نجات

مرا ز کعبه کویش مگو بمسجد رو | که حق پرست چو صوفی نمی پرستد لات
کسی که جان چو نسیمی فدای روی کند | سواد نامهٔ اعمال او بود حسنات

وایضا له

زهی جمال تو مستجمع جمیع صفات | رخ تو آینهٔ رونمای عالم ذات
بحق سبعهٔ رویت که سورهٔ کبریست | که عید اکبر ما است بهترین صلوات
کمال حسن رخت قابل نهایت نیست | چرا که لایتناهی بود جمیع صفات
سجود قبلهٔ روی تو می کند دل من | صلوة دایم است و قبله کاه صلات
ز لام و ری لبت یافتم حیات ابد | که آب خضر همین شربت و عین فرات
دلی که کشتهٔ ابروی تو شد بدان حی نیست | چگونه زنده توان بود بی وجود حیات
تو شاه عرصهٔ حسنی و هر که دید رخت | بیک پیادهٔ حسن رخ تو شد شهمات
زهی رخ چو حسن رخت عید ماه نو کرده | سواد زلف تو روشن شبی سیاه برات
بمصر جامع رویت گذارم جمعه | زهی حلاوت ایمان و طعم قند و نبات
خیال روی ترا عابدی که قبله نساخت | ز عابدان شمارش که می پرستد لات
مباش تشبه تقلید و ظن که ممکن نیست | اگر طریق بمنزل کسی رسد هیهات

نسیمی آتش وحدت جهان تجلی کرد
که با یکی آنی انا الله برآمد از ذرات

ولهُ نوّر الله قبره

ای کعبهٔ جمال تو قبلهٔ صلوات
چین رخ تو داده بخورشید و مه زکات

ذرات کاینات بمهر تو قایم اند
چون عالم صفات که قایم بود بذات

ادراک چون بروی تو خفاش کی کند
ای آفتاب روی تو تسبیح صفات

روشن شد اینکه روی تو در لات دیده ام
آنانکه در کنشت پرستیده اند لات

از نازکی رخ چو مهت بر بساط حسن
لیلاج عقل راند و منصوبه کرده مات

در کاینات غیر تو کس را وجود نیست
ای مایهٔ وجود بذات تو کاینات

شرکیست در طریق حقیقت دوبینی ولی
ما خضر تشنه ایم و تویی چشمهٔ حیات

دم در کش از بیان لب لعلش ای خرد
کافزون ز وضع کوزه بود دجله فرات

زلفش برات تیره شب قدر بست رات
گر خوانمش بوجه دگر لیلة البرات

الحمد فضل حق چو نسیمی بحق رسید
شمع هدایت آمد و پروانهٔ نجات

ولهُ قدس سره

گرچه چشم ترک مستت فتنه و ابرو بلاست
این چنین دلبر بلا و فتنه دیگر کجاست

٢٧

نقش سیما بر سر روشن شد از رویت مگر
جام جمشید رخت آینهٔ گیتی نماست

چون تو هستی دایم اندر خانقاه و میکده
رند و صوفی را چرا پیوسته با هم ماجراست

سالکان را در طریق کعبهٔ وصل رخت
منزل اول فنای خویشتن و نفی ماسواست

گر نه نور آفتاب ذات پاکت از چه رو
از رخت صحن سرای هر دو عالم پر ضیاست

بر صراط الله از آن بر خط رویت میرویم
کاملان معنی صراط الله خط استواست

چار مژگان و دو ابرو و دو خط و موی سر
هشت باب جنت و هم خلد فردوس ماست

سرو را تا نسبتی کردم که با بالای توست
راستی را زین فرح پیوسته با نشو و نماست

دل ز من دزدید گفتم ابرویت گفتا بچشم
این چنین فتنهٔ کج با کسی گفتن رواست

تا بسر سی و دو خط رخت ره برده ام
شش جهت چندانکه می بینم همه روی خداست

چون نسیمی رستگار است از فنا و از عدم
هر وجودی را که از سی و دو نطق حق بقاست

ولهُ ایضا

نقش هستی هم صورت کاشانهٔ ماست
هیچ کون و مکان از می میخانهٔ ماست

آب حیوان و می کوثر و ماء معین
جرعهٔ صافی بی دردی پیمانهٔ ماست

زر فشان شمع فلک مجلس فیروزه و لیک
عکس رخسار قمر بر تو پروانهٔ ماست

فارغ از کعبه و بتخانه و دیریم و کنشت   ملک وحدت وطن و قاف قدم خانهٔ ماست

مرغ لاهوت که از دام دو کون آزاد است   در حقیقت چو صدف طالب دردانهٔ ماست

حاصل لطف الله و ان من شیء   گر کسی فهم سخن قصهٔ او افسانهٔ ماست

چه غم از مفلسی و قلت اسباب مرا   گنج وحدت چو مقیم دل ویرانهٔ ماست

جمله ذرات جهان آینهٔ صورت اوست   مطلع نور تجلی رخ جانانهٔ ماست

هست بر فرق تمیمی شرف سایهٔ حق   زان دارد عظمت افسر شاهانهٔ ماست

وله رحمه الله علیه

مرا در آتش غم عشقت از زمان انداخت   که عشق روی تو آشوب در جهان انداخت

به تیر غمزه چو شستت مرا بزد کشتم   که مشتری نظری بین ابر کمان انداخت

چو زلف اگرچه بر آتش مرا ز خط بنشاند   لبت مرا چو سخن در همه زبان انداخت

سحر ز دامن زلفت هوا غبار گرفت   نسیم صبح در آفاق بوی جان انداخت

صدف به شکر دهانش گشاد لب زان رو   سحاب دانهٔ لولوش در دهان انداخت

کسی که نسبت روی ترا به مه میکرد   خجل ز نور نظر چون بر آسمان انداخت

بر آستان قبول تو سرور آنکس شد   که همچو ذره سر خود در آستان انداخت

بعوج

چنین که حسن خطت لایزال و لم یزل است   نظر ز روی تو چون یک نفس توان انداخت

بجز ولایت خسرو حکیم قابل نیست   کمر دهان تو او را که در گمان انداخت

بگرد لعل تو می‌گشت عقل چون پرگار   حدیث نقطهٔ موهوم در میان انداخت

اگرچه کشتی تن بشکند چه باک او را   که باد شرطهٔ فضل تو بر کران انداخت

بپرس حال تمیمی ز چشم و زلف و ببین   که خسته را بد و سودا چه ناتوان انداخت

وله طیب مضجعه

دل بی تو از نعیم دو عالم ملال یافت   خرم کسی که با تو زمانی وصال یافت

آواره که بر سر کوی تو شد مقیم   مقدور قدر عزت و جاه و جلال یافت

جز سوختن چه کار کند پیش روی شمع   پروانه که پرتو نوری جمال یافت

آن خسته که یاد تو اش بر زبان گذشت   طعم حیات و لذت جان در مقال یافت

از خانقاه و مدرسه اعراض کرد و رفت   آواره که در طلبت ذوق و حال یافت

جانم ز مهر صورت روی تو محو کرد   نقشی که بر صحیفهٔ وهم و خیال یافت

اندیشهٔ خلاص محال است اگر کند   مرغی که دام و دانهٔ آن زلف و خال یافت

در کربلای عشق شهیدی که تشنه رفت   از کوثر جمال تو آب زلال یافت

شادی اهل عشق غم و وصل دوری است | شادم که با غم عشق اتصال یافت
جائی که با وصال تو شد یک نفس قرین | جاوید زنده گشت و جهانی کمال یافت
جان در میان نهاد پیش چو شمع از آن | در سلک عاشقان جمالت مجال یافت

وله نور مرقده

عرش رحمن است روشن علم الاسماء گواست | اعتقاد اهل حق اینست قول مصطفی است
گر بجام جم بود زان حشمت شاهنشهی | دارد از سودا و آیینه روی که روی حق نماست
دیگران گر سدره فردا تمنا میکنند | طوبی ما هست بالایت که جنت منتهاست
آنکه در جان هستی میگوید بی دیده است | ذره جای تو در دنیی و در عقبی کجاست
آنکه چون شیطان سجود قبله رویت نکرد | گو لعنت رو که چون ابلیس در چون و چراست
زان عزازیل از خدا نشنود امر اسجدوا | گر چه بنداشت آدم صورت غیر خداست
چشم رویت هست یعنی هر رو کی هست | آفرین بر بخشش فضلت که دریای عطاست
آنکه جز روی تو دارد قبله در پیش نظر | رخ ز روی حق تا پدید است و در روش در قفاست
ای ز هجران سوخته جانم ز آتش همچو شمع | چشم جان بگشا که روز وعده وصل و لقاست
از ره صورت جمالی جمله اسماء که | در حقیقت عین اشیائیم و اشیاء عین ماست

چون بلا و عشق ما را انتهایی نیست چون | اولین چیزی که می جویی که آن بی ابتداست
چون بلا و عشق ما هست ای پسر لم یزل | زانکه چون بلا قدیم و عشق ما بی انتهاست

وله روح روحه

خلاف خوی رضا یار ما گرفت و گذاشت | نقیض عکس وفا و جفا گرفت و گذاشت
ز مهر و کین چو نقصان پذیر پیدا کمال | طریق بغض و محبت رها گرفت و گذاشت
ز فرقت رخ و زلفش دلی که آنا یلدم | غبار ظلمت و فیض ضیا گرفت و گذاشت
ز روی ناز و تجبر نگار دلبندم | رسوم عشوه و ناز و وفا گرفت و گذاشت
هوای مهر رخش تا بسوی ... یافت | مزاج آتش و طبع هوا گرفت و گذاشت
دل شکسته ز دست تطاول زلفت | هزار بار عنان صبا گرفت و گذاشت
دوای درد محبت نیافت چون در دست | دلم وظیفه درد و دوا گرفت و گذاشت
دلی که زهره رها کرد و بوی عشق خرید | نسیم صدق و شمیم ریا گرفت و گذاشت
ز خانه گرچه پیشی مقیم میگردد شد | ره صواب و طریق خطا گرفت و گذاشت

وله قدس سره

ای شمع فلک پرتو از روی چو ماهت | وی ظلمت شب شحنه از زلف سیاهت

صد سینه بسودای تو خون شد چو زلیخا | صد یوسف کنعانی وزو رفت بجاست
تا خاک کف پای تو در دیده کشد مهر | افتاده به پیشانی و رو بر سر راهست
بی جرم و گناه از بکشی خلق جهان را | ای لطف الهی نبود هیچ گناهست
خورشید و مه و زهره که شاهان جهانند | در پیش خوبی همه نازند بجاهست
ای صورت زیبای تو ای آیت رحمن | از چشم بدان باد نگهدار الهست
می سوز نسیمی و مزن آه مبادا | تیره شود آن آینه ماه ز آهست

ولہ ایضا

سلطان غمت را دل پر درد مقام است | این دل چه نشان دارد و آن مرد کدام است
در عشق تو چون هست دلم بنده جاوید | کار دلم از دولت وصل تو تمام است
جز سوختن سودای سر زلف تو در سر | دیگر هوس عاشق دلسوخته خام است
ای آنکه کنی غنچه سجاده و تسبیح | مرغ دل ما فارغ ازین دانه و دام است
چون توبه و حستی کند آن رند که مست است | زان باده که روح القدسش جرعه جام است
ای کرده رخت روز شب تیره ما را | صبحی که نه با روی تو باشد همه شام است
ای طالب ناموس ما کن طلب نام | در عشق نکویی و کرامت نه بنام است

تا محرم اسرار خیال تو دلم شد | کار نظر از اشک چو لولوی نظام است
بر طالب جنت که مرادش تو نباشی | وصل تو حرام آمد و حقا که حرام است
بر طور لقا جان کلیمت ارنی گوی | دیدار تو میخواهد و مشتاق کلام است
محراب نسیمی رخ و ابروی تو باشد | تا روی تو اش قبله و چشم تو امام است

ولہ روح روحہ

مطلع انوار زلف مشکین جان و دل است | رب ارنی های آن مبارک منزل است
گرچه دل در زلف خوبان بستن از دیوانگیست | عاشق کو دل در آن زنجیر بندد عاقل است
عقده گیسوی تو با سایی نگردد حل از آنکه | معنی محکم دقیق و عقده بس مشکل است
صورت حق آنکه میگوید که روی خوب نیست | چشم حق بین نیست او را دعوی او باطل است
با لبت گفتم که خواهم داد روی جان بتو | روز آن آمد بگو با لب که جان مستعجل است
در سواد ظلمت زلف تو هست آب حیات | آنکه میگوید که حیوان همچو حیوان غافل است
غوطه خور در بحر عشقش تا بدست آری گهر | در نصیب آن نشد کو بر کنار ساحل است
ای خیالت کرده روشن خانه چشم مرا | هر کجا محفل بود روشن ز شمع محفل است
در طریق کعبه وصل تو اهل شوق را | غم رفیق و زاد ره خونابه و دل محمل است

حاصل ما را نشد جز عشق جانان در جهان — عشق جانان هر کرا حاصل نشد هیچ است هیچ
ای نسیمی صورت خوب است بی آب و گل — تا نبینی صورت حق پستی بر آب و گلست

وله قدس سره

آرزومندی و درد هجر یار از حد گذشت — در غم عشقش صبر دل امیدوار از حد گذشت
گرچه داشتم امید شب وصلت ولی — محنت هجران و جور روزگار از حد گذشت
گرچه بر راه خیالش دیده میدارم نگاه — انتظار وصل روی آن نگار از حد گذشت
روی بنما ای گل خندان که بی وصل رخت — بر دل مجروح جعل زخم خار از حد گذشت
شرط عاشق نیست از بیداد نالیدن ولی — جور آن آشفته زلف بیقرار از حد گذشت
بر امید جام نوشین شراب لعل دوست — خوردن خون دل و درد خمار از حد گذشت
زآب مژگانم حذر کن کز غم رویت مرا — گریهٔ جان سوز چشم اشکبار از حد گذشت
در کمند زلفت ای مه از کمانداران چرخ — تیرباران بر دل لاغر شکار از حد گذشت
بار هجرانت نسیمی بارها بر جان کشید — دل ضعیفست ای نگار این بار بار از حد گذشت

وله نور مرقده

من سر شادی ندارم با غم یارم خوشست — من مسیحا مذهبم با دیر خمارم خوشست

مستم از جام انا الحق جای من کو دار هاش — دولت منصور دارم بر سر دارم خوشست
نیستم چون اهل دنیا طالب دینار و گنج — چون فقیر تخت‌نشین کنج و دینارم خوشست
چون دم روح القدس در جان بیمارنست — با وصال آن طبیب این جان بیمارم خوشست
کار و باری بود اگر در عشق هستم فارغ از آن — غیر از آن کاری ندارم با چنین کارم خوشست
بر سر کوی محبت کان مقام حیرتست — با و سر گم کرده ام نی کفش و دستارم خوشست
من خلیل عشق یارم رخ نمی تابم ز نار — نار با عاشق چو گلزار است با نارم خوشست
عروة الوثقی سر وحدت و حبل المتین — زلف دلدارست از آن با زلف دلدارم
من ز چشم مست ساقی در خمارم روز و شب — عیب نتوان کرد اگر با خم خمارم خوشست
جنت فردا و حور عین نمی‌باید مرا — گر نعیم آخرت با وصل آن یارم خوشست
من ز نور آفتابم ای نسیمی زان جهت — جاودان با آفتاب و ماه انوارم خوشست

وله ایضا

گفتمش زلف تو ما وای خوشست — گفت خواب از همه جای خوشست
گفتمش همتا ندارد قامتت — گفت چشمم نیز بی‌همتا خوشست
گفتمش دور خوشست ایام عمر — گفت آن ابروی بالای خوشست

گفتمش در بند بالای توام / گفت ازین بگذر که بالای خوشست
گفتمش سودای حشمت کرده‌ام / گفت می‌پیچ و به سودای خوشست
گفتمش کارم چو زلفت شد پریش / گفت با چون من بلارایی خوشست
گفتمش عشقت زخود شد رای من / گفت عاشق را همه رای خوشست
گفتمش سرو چمن پیش تو کیست / گفت پی رفتار بالای خوشست
گفتمش دارم تمنای تو گفت / ای نسیمی این تمنای خوشست

وله قدس سره

سالک عشق تو هردم بجهان دگرست / هر نفس طالب وصلت بگمان دگرست
گرچه وصل گوشند اهل تفاسیر و کلام / مصحف روی ترا شرح و بیانی دگرست
حرف ما ابجد عشقست چه داند نحوی / منطق الطیر اولو الفضل زبان دگرست
عاشقان را رخ زرد ارچه دلیلست بحق / بر رخ اهل دل از عشق نشان دگرست
کشته لعل لبش کی کند اندیشه مرگ / همدم روح قدس زنده بجان دگرست
چند خوانند پی خوان بهشتم زاهد / دعوت محرم اسرار بخوان دگرست
گرچه برگان همه با تیر و کمانند ولی / چشم و ابروی ترا تیر و کمان دگرست

وصف

که

گرچه خوبان همه شکرلب و شیرین دهنند / دل من شیفته تنگ دهانی دگرست
آفتاب رخ تو عین وجود همه شد / لاجرم در رخ هر ذره عیانی دگرست
از پی سود و زیان چند ببازار روی / تا بگویند که آن خواجه فلانی دگرست
چهره زرد مرا چون محک ای زاهد / کین زر ما در معیار زرگان دگرست
ره بعارف بتصور نتوانی بستن / لغت زمره این طرف لسان دگرست
غرقه بحر غمش باذر پا حل بخند / ساحل غرقه این بحر کران دگرست
چون نسیمی بعتن از کرم فضل بپسید / کی خورد غصه مردم بمکانی دگرست

وایضا له نور مرقده

ای شب از روی تو مجلس را ضیایی دیگرست / دیده‌ها را نور و دلها را صفایی دیگرست
شرم از روی تو می‌آیدشان گفتن ترا / جز خدا کفرست اگر گویم خدایی دیگرست
تا نهادیم از پی دریوزه در کویت قدم / هر زمان از فضل حق ما را عطایی دیگرست
گرچه هست آب و هوای روضه رضوان لطیف / جنت آباد سر کوی تو جایی دیگرست
هر کسی در سر هوایی دارد از مهر ولی / در سر ما آتش عشقت هوایی دیگرست
نیست این دل قابل درمان ای طبیب / درد بیمار محبت را دوایی دیگرست

بر در سلطان که هستند بسیاری ولی
بر در آن حضرت این مفلس گدای دیگر است

خانهٔ مردم ز بس گریه ز آب چشم شد خراب
سر زمان آب چشم ما جرای دیگر است

چشم مستش گفت هست چشم من بلای جان خلق
گفتم ابرو غمزه‌اش گفت آن بلای دیگر است

گرچه دارند از گل رویش نوایی هر یکی
بلبل جان نسیمی را نوایی دیگر است

وایضاً له قدس سره

الله الله این چه رویست آفتاب روی دوست
اینچنین رویی بوجه الله اگر آری نکوست

چشم من جز روی او زروی که آرد در نظر
کانچه می‌بیند بچشم در حقیقت روی اوست

می دمد بوی خوش او جسم و جان در تنم
کس نمیداند که با باد چه کاهی چو بوست

ذکر فردا کم کن ای زاهد که با ما بیش
خرقه را امروز می‌بینم که بر دوش سبوست

کرده‌ام در دیده ما وای خیال قامتش
سرو را جا بر کنار چشمه بر طرف جوست

در ازل حرفی شنیدند از دهانش اهل راز
هر طرف چندانکه می‌بینم همان گفت و گوست

تا نمازی می‌کنم ظاهر لباس خرقه را
دایما با خرقه در میخانه کارم شست و شوست

آنکه عاشق بر جمال صورت خوبان شد
صورتی دارد ولی از راه معنی سنگ و روست

شرح زلف و خال آن ماه از نسیمی باز پرس
کو پریشان حال و سرگردان از آن چوگان چو گوست

وله قدس سره

لوح محفوظست پیشانی و قرآن روی دوست
کل شیء هالک الا رب اندر شان اوست

چشمهٔ حیوان که زو شد زنده جاوید خضر
در بهشت روی او دیدم روان جاری جوست

کی تواند یافت از ماهیت معنی خبر
آنکه در باغ جهان حیران و مست رنگ و بوست

چند باشی بستهٔ ظن و بعید از معرفت
طالب مغزی شو آخر چند گردی گرد پوست

شاهد غیبی معنی هست حاضر با همه
غافل کوته نظر چندین چرا در جست و جوست

ای که گرد معصیت آلوده دامن عمرها
آب رحمت آمد اکنون وقت شست و شوست

همنشین خضر و در ظلمات جهل گم شده
از عطش مردی و آب سلسبیلت در سبوست

ای ز غفلت در حجاب سر وجه الله اگر
طالب دیدار حقی وجه حق روی نکوست

میکشد عشقت نسیمی را و احیا می‌کند
عشق هستی سوز را با هر که هست این طبع و خوست

وله نور الله مرقده

مطلع نور تجلی آفتاب روی اوست
لیلة القدری که می‌گویند هست آن موی او

قاب قوسینی که در معراج دیدان رسول
گر بچشم دل ببینی هیأت ابروی اوست

عروة الوثقی که خواند عارفش حبل المتین
سورهٔ واللیل لفظ آیت گیسوی اوست

خلد و فردوس و نعیم و روضهٔ دار السلام — چون بهشتی بگذری صحبت کوی اوست
گنج مخفی را طلسم و اسم اعظم را کلید — طرهٔ عنبر نسیم سنبل هندوی اوست
معجزات انبیا و سر علم من لدن — حرفی از دیوان سحر و غمزهٔ جادوی اوست
در حقیقت رو بسوی کعبه میدانی کراست — هر کرا روی دل از دنیی و عقبی سوی اوست
آنچنانم غرقه در فکرش که در بحر محیط — نقش هر صورت که می‌بینم خیال روی اوست
کی شود حاصل وصال یار بی جور رقیب — تا گل صد برگ باشد خار رسم پهلوی اوست
ای نسیمی نخل اندیشت ازان لب گشت نغز — کین چنین پاکیزه شهد ناب در کندوی اوست

وایضا له رحمه الله

ساقی سیمین برم جام شراب آورده است — آب گلگون چهرهٔ آتش نقاب آورده است
چشم خونبارم مدام از شوق یاقوت لبش — گر نه چشمش انجمن مستی خواب آورده است
مشکین ابال آن شب چون چنین شد دلفروز — گر نه زلفش در دل شب آفتاب آورده است
عشق خوبان زاهدا پیش من مگو خطاست — خواجه بین کز بهر من فکر صواب آورده است
تا بدور چشم مست یار بفروشد می — بر در میخانه مولانا کتاب آورده است
ای صبا خلوت نشین یار را پرباز ارش — مو کشان آن طرهٔ پر پیچ و تاب آورده است

پردهٔ پرهیزکاران پاره خواهد شد یقین — از نگاه غمزهٔ مست خراب آورده است
آمد از میخانه پیغامم که پیر می فروش — بادهٔ صافی‌تر از یاقوت ناب آورده است
شمع اگر واقف نگشت از سوز جان ما چرا — آتش غم در دل و در دیده آب آورده است
ای نهان دل در پیت رفت باز آ کز غمت — صبر و هوشم رفت و جان ما در رکاب آورده است
چون به از نظم نسیمی گوهری یکدانه نیست — جوهری بحری چرا در خوشاب آورده است

وله روح الله روحه

زلف تو شب قدر و روی تو عید است — فر زلف تو اندیشهٔ ادراک بعید است
ابروی تو هر یک مه عید است ازان رو — در عالم از ابروی تو پیوسته دو عید است
تا روی ترا دیده‌ام ای ماه دلفروز — روزم همه چون طالع و بخت تو سعید است
هرگز نفسی در دو جهان شاد مبادا — آن دل که ز درد تو بدرمان نرسیده است
خالی نبود تا ابد از نور تجلی — آنکه بر رخسار تو بینا شده دیده است
رخصت ندهد عقل اگر خواست پسان — ایشان خدا روی به بنیان که نشنیده است
دانی که ز عالم که برد دین بسلامت — آن دل که بکفر سر زلفت گرویده است
تا غلغلهٔ عشق تو از روی تو شد فاش — چون طاق دو ابروی تو محراب حمید است

تا وصف رخت در قلم آورد نسیمی / خط بر ورق چون شمس رخ ماه کشید است

وله قدس سره

آنکه بر لوح رخت خط الهی داشت است / بندهٔ عشق الهی شد و شاهی داشت است

آنکه می‌گفت که روی تو به سیمی ماند / چون نظر کرد به روی تو گناهی داشت است

زلف و رخسار تو ایش کی رود از نظرش / آنکه او نقش سفیدی و سیاهی داشت است

چشم و ابروی ترا قدر که داند جز من / قیمت ترک کماندار سپاهی داشت است

گرچه راز دلم از عشق حقیقی شد فاش / منکر دل سیه از چهره گواهی داشت است

اصل ما ز آب حیات است روان بخش از آن / از میانش بکنار آمد و ماهی داشت است

تا دلم عابد روی تو شد ای کعبهٔ حسن / طاعتی کان بجز ابروی مناهی داشت است

بجز از کار غمت هرچه دلم کرد آن را / همه چون حاصل دیگر تباهی داشت است

دهنت عالم غیبست و بیان گر تحقیق / این کسی را که تو ایش ثبت و تناهی داشت است

گرچه مانند رخت لاله ولی نتواند / هر گیاهی صفت مهرگیاهی داشت است

واحد مطلقی اما نتوانست ابلیس / این صفت را ز دو بینی و دو راهی داشت است

تا بر خسار تو شد چشم نسیمی بینا / عارف حق شد و از فضل الهی داشت است

وله روح الله روحه

هر کرا اندیشهٔ زلف تو در دل جا گرفت / چون سر زلفت وجودش مو بمو سودا گرفت

بادهانت نکته میگفتم از اسرار غیب / سالک از راه طریقت خرده بر ما گرفت

تا دم از بوی سر زلف تو زد باد صبا / آهوی چین نافهٔ خود را بزیر پا گرفت

دُر ز رشک نظم دندان تو و گفتار من / شد ز چشم افتاده چون اشک و ره دریا گرفت

ایمنست از غارت اندیشه تاراج عقل / عشقت ای سلطان خوبان کشور دل تا گرفت

چون تو بی همتا نگاری در دو عالم کس ندید / کو دو عالم را چنین روی بی همتا گرفت

می‌خور ای دل می ز دست ساقی عشق و مباش / در غم زاهد که او بگرفت پهلو یا گرفت

در هوای عشقت آن مرغی که فانی شد ز خویش / بر سر قاف هویت منزل عنقا گرفت

ای که میخوانی بسرو و سدره قدش را خوش / کار سرو از قد و بالای چنین بالا گرفت

با تو امروز از کجا باید مجال اتصال / هر کرا دامن امید وعدهٔ فردا گرفت

تا عیان شد آتش انی انا الله از رخت / شعلهٔ نور تجلی در همه اشیا گرفت

چون نسیمی هر که رویت دید انا الحق میزند / رخ بپوشان ورنه خواهد کین جهان غوغا گرفت

وله رحمة الله علیه

ای سایهٔ الهی ظل همای زلفت / جانها اسیر حشمت سرها فدای زلفت

زلف تو هر دو عالم نفروشم ای پری رخ / کین مختصر نباشد عشر بهای زلفت

کی جاودان بماند اندر بقای رویت / جانی که نیست اورا در سر هوای زلفت

چون جان ما ستای جان زلف تو جان ما را / جانی که هست در تن باشد بجای زلفت

در دور چشم مستت ز احیار روح قدسی / صد محشرست هر دم در حلقهای زلفت

ای فتنهٔ خلایق چین سیاه بستت / غوغا گرفت عالم از سوی های زلفت

زلف دو تا بستت ای جان لیکن ز روی وحدت / در عالم هویت یکتاست تای زلفت

تا از صبا شنیدم زلف ترا پریشان / آشفته است حالم هر دم برای زلفت

دارد ز چین زلفت صد خانه پر ز عنبر / ای مطلع تجلی چین خطای زلفت

پیمان شکن نگویم زلف ترا که هر دم / جان می‌دهد در اشیا بوی وفای زلفت

در عین خضر خطت آب حیات رویت / ای مسکن سعادت ظلمت سرای زلفت

شد یادمی نسیمی زلفت بجور و جنت / ای بر بها نهاده ایزد بنای زلفت

وله رحمه الله علیه

بخت ابد یار آنکه با تو نشست / با تو نشستن چه از بهشت بترست

جور و جفا کردن از تو دور نباشد / عادت خوبان روزگار چنینست

دل بتو بسپرد گوشه لیکن / چشم سیاه تو آفت دل و دینست

مست خراب از خیال گوشه چشمت / هر طرفی صد هزار گوشه نشینست

طینت پاکیزهٔ که لطف تنت را / خاک کف نور آب ما معینست

چشم گهربارم از خیال دهانش / هست لولوی ناب و در ثمینست

دل بتو دادیم و جان فدای تو کردیم / بیعت ما با تو وقت از چنینست

دولت وصل تو هر که یافت بعالم / خسرو آفاق و شاه روی زمینست

خال تو کشمیر و بابل است زنخدان / چشم تو از خطا و روی تو چینست

مصحف روی تو میکند همه را شرح / راز نهانی که در امام مبینست

جان بخیال لبت سپرد نسیمی / زانکه خیال لب تو روح امینست

وله قدس سره

عشق تو گرفتار تو داند که چه دردیست / جانی که ندارد سر این درد نه مردست

آن دل که نگردد از دو جهان درد تو حاصل / حاصل ز حیات آنچه مرادست نگردد

بی درد طلب حلقه صفت بر در مقصود / سر کوفتن مدعیان آهن سردست

از عمر گرامی چو تمتع بود آنرا
گر نخل محبت رطب عشق نخورد است

جز روی دل آرای تو ای سرو گل اندام
خار است بچشم من اگر آن همه ورد است

حال دل ما پر آتش ما شمع چه داند
هر چند که با گریه و سوز و رخ زرد است

بویی که بهر زلف سمن سای تو دارد
صد عنبر و مشک ختنش فتنه بگرد است

آنرا که نظر بر دل و دین و سر و جان است
در معرکه عشق کجا مرد نبرد است

چون دور فلک بی سر و پا گشت نسیمی
در دایره چون نقطه ازان واحد و فرد است

وله روح روحه

غرقه در دریای عشق حال ما داند که چیست
این سخن آسوده بر ساحل کجا داند که چیست

حال آن زلف پریشان بشنو از من مو بمو
آن پریشانی گرفتار بلا داند که چیست

ناتوان چشم ماییم و لبش دارم شفا
آنچنان بیمار قدر این شفا داند که چیست

تا ابد ماییم و روی ساقی و جام شراب
رمز عارف صوفی صاحب صفا داند که چیست

در میان جان ما و زلف عنبرسای دوست
نیست اسراری که این باد صبا داند که چیست

روی ساقی در مقابل موسی ارنی زچه گفت
معنی این نکته را مست لقا داند که چیست

صوفی خلوت نشین از خانقه دارد نصیب
حاصل میخانه رند آشنا داند که چیست

وقوف

آنچه در چشم تو پیداست ادراک صورت بین کجا
گردباد از آتش تو اندکی شیدا داند که چیست

می‌کشد قیمت بصد جان بوسه لعل لبش
هر که آن کالا شناسد این بها داند که چیست

چون نسیمی هر که شد دیوانه زلف و رخش
حلقه زنجیر آن زلف دو تا داند که چیست

وله نور الله مرقده

جز وصل رخت چاره درد دل ما نیست
این حال گرا ما بشد و این درد گرانیست

تا در نظرم نقش خیال تو درآمد
در خانه چشمم بجز از نور خدا نیست

تا ره بشب قدر سر زلف تو بردم
عهدم بجز از روی تو ای برده جان نیست

ای کرده غمت در حرم تنگ دلم جا
بیرون ز تو منزلگه و خالی تو جا نیست

گفتی که مرا با تو سر مهر و وفا هست
چون باورم آید چو ترا مهر و وفا نیست

آنرا که نشد سینه پر از مهر جمالت
در چهره چو صبحش اثر صدق و صفا نیست

محروم شد از وصل حیات ابدا گو
دل زنده و جان داده ببویت چو صبا نیست

از شربت پر خم طبیبان دل بیمار
صحت مطلب زانکه درو بوی شفا نیست

از ناز و نعیم دو جهان بهره ندارد
آن دل که بآوازه تشریف بلا نیست

عشق رخ دلدار ازل بی سر و پا کرد
چون گرد نشانی که ازان رو سر و پا نیست

مگر ز خطا فکر غلط پی کند اما / در دیدهٔ حق بین غلط و سهو و خطا نیست
تا کام نسیمی تو شدی از همه عالم / از کام دل و روشنی دین جدا نیست

ولە روح الله روحه

حیات زنده دلان جز بعشق بازی نیست / بباز عشق بازی که عشق بازی نیست
دلا بسوز ز عشقش چو شمع و جان بگداز / که کار عشق بجز سوز و جانگدازی نیست
طهارتی که نیازی بخون دل بیدان / که در شریعت صاحب دلان نمازی نیست
متاب روی ز خدمت که بر در محمود / طریق بندهٔ مخلص بجز ایازی نیست
نمی خورد غم حالم چنین که می بینم / طبیب درد مرا عزم چاره سازی نیست
بجور و عشوه و نازم چه می کشی هر دم / که گفت یار مرا رسم دلنوازی نیست
بخاک پای شهیدان عشق خونریزت / که هر که پیش تو خود را نکشت غازی نیست
وصال زلف تو خوشتر ز عمر جاویدان / که بر سر آمده عمری بدین درازی نیست
بدولت غم عشق تخت نسیمی را / نظر بسلطنت از روی بی نیازی نیست

ولە قدس سره

جانا بیا که صحبت جان بی تو هیچ نیست / ناز و نعیم هر دو جهان بی تو هیچ نیست

هر کام و ذوق و عشرت و عیش و طرب که هست / ای آرزوی جان من آن بی تو هیچ نیست
فردوس و حور بی تو نخواهم که پیش من / جنات عدن و حور جنان بی تو هیچ نیست
تاج قباد و ملک سلیمان بنیم جو / چون حاصل زمین و زمان بی تو هیچ نیست
باغ بهشت و سایهٔ طوبی کجا برم / کاینها بچشم زنده دلان بی تو هیچ نیست
هیچست بی وجود وصال تو هر دو کون / یعنی وجود کون و مکان بی تو هیچ نیست
صهبای کوثر از لب رضوان بزم خلد / ای نوش لعل پسته دهان بی تو هیچ نیست
در باغ چشم آب روان میرود ولی / ای سرو ناز آب روان بی تو هیچ نیست
بگذر ز نام و نقش نشان کن نسیمیا / چون هستی تو نام و نشان بی تو هیچ نیست

ولە نور الله مرقده

خاک پای آنکه در روی سر سودای تو نیست / دور باد از شادی ار کس یار غمهای تو نیست
سرو در بالا کمال راستی دارد ولی / در کمال چون تو زیبایی چو بالای تو نیست
گرچه خورشید اقتباس از شمع رویت میکند / روشنی تابان چو نور صبح سیمای تو نیست
لا نظیری در جهان چون لطف و دلبری / پس برابر از چه یکتایی که همتای تو نیست
کی در آرندش بچشم اهل نظر چون توتیا / آنکه او چون خاک ره افتاده در پای تو نیست

آنکه در بند سر و جان نیست و فکر دین و دل خود پرست و پست همت مرد سودای تو نیست

نیست از اهل بصیرت آنکه او را چشم جان تا ابد روشن بروی عالم آرای تو نیست

کعبهٔ ارباب تحقیقست رویت زان جهت قبلهٔ تحقیق ما جز روی زیبای تو نیست

کی بود عروة الوثقی مستمسک ما بند شش هر کرا حبل المتین لطف سر تا پای تو نیست

در کجی ماند بابروی تو ماه نو ولی راستی را مثل ابروی چو طغرای تو نیست

ای نسیمی چون خدا گفتی هو الفرد الواحد خط خاکی را بجا بگذار کین جای تو نیست

وله روح الله روحه

ای که بردی تو بخوبی گرو از حور بهشت مصحف روی ترا خامهٔ تقدیر نوشت

آیتی از ورق حسن تو هر کس که بخواند سر توحید عیان گشتش و تقلید بهشت

در ازل حق بکمال صنع بهر تست ای جان گل ما را همه در مهر و محبت بسرشت

اهل تحقیق همه در صنع خدا می نگرند هرچه بینند بنظر شان همه خوبست نه زشت

ساقیا فصل بهارست و گل و لاله خوشست با حریفان غزلخوان و کنار لب کشت

ما و جام می و رندی و خرابات مغان صوفی و صومعه و زهد و ریا و سر خشت

بامید لب شیرین تو ما را شده است خاک درگاه تو ای چشمهٔ خوبان بهشت

صوفی

۲۸

صوفی و مسجد و سالوسی و تزویر و ریا کعبهٔ روی تو و ما و نسیمی و کنشت

حرف الدال

دست قدرت بر عذارت خال مشکین چون نهاد جان فتاد از غم بر آتش زانکه این سودا نهاد

تا کز ترک سر نگوید دعوی عشقش مگو زانکه با سودای سر در عشق جانان پا نهاد

دل ز زلفش برگرفتم تا نهم جای دگر جان من نپسندد و اشکم ز بر د انجا نهاد

سرزمان در کشور دل غارت عقلست و دین لشکر عشق خوشش تا دست بر یغما نهاد

ترا سپاه بر ملک مخفی نماند بعد ازین دانهٔ خال رخش چون نقطه بر اسما نهاد

تا کمال دلبری ابرو بابروی تو داد فتنهٔ چشم تو از حد رفت پا بالا نهاد

آنکه در آیینهٔ روی تو روی حق ندید نام او را در حقیقت عشق نا بینا نهاد

عشق آن زیبا نهادم در نهاد افتاد و من در نهادم نیست الا عشق آن زیبا نهاد

چون نگاری شکل و همتا هم بسیرت هم بحسن عارف چینی بنامت نام تو بی همتا نهاد

تا صبا واقف شد از اسرار زلف عارضت راز جان عاشقان را جمله بر صحرا نهاد

تا بدست دل نسیمی زان سر زلف گرفت پای رفعت بر فراز طارم مینا نهاد

وله قدس سره

ز بند زلف تو جان مرا نجات مباد . دل مرا نفسی بی رخت حیات مباد
ز عشق آنکه ندارد حیات لم یزلی . نصیب او بجز از مردن و ممات مباد
دلی که عابد بت اطرام روی تو نیست . عبادتش بجز از نبو و پیآیات مباد
دوای درد دل خود بدرد اگر نکنی . دلا بدرد دلی چون رسی دوات مباد
بجز وصال تو ما را اگر مرادی هست . میسرات حصولش ممکنات مباد
چو روح ناطقه جائی که بی ز زلف تو نیست . همیشه راه خلاصش ز شش جهات مباد
اگر چه زلف سیاه تو لیلة الاسراست . مرا جز آن شب قدر و شب برات مباد
صلات قبله من نیست گر بجز رویت . چو عابدان صنم قبله و صلات مباد
چو حسن روی تو درویش را زکات دهد . فقیر عشق تو محروم ازین زکات مباد
دلی که جز رخ و زلف تو بازدش شطرنج . بهر طرف که نهد رخ بغیر مات مباد
اگر نه رزق چنین صورت تو میدانم . نعیم جان و دل من ز طیبات مباد
ز عقد زلف تو شد مشکل نسیمی حل . که کار زلف تو جز حل مشکلات مباد

و له نور الله مرقده

کسی بدین آیین چنان نگار بگیتی نزاد . تا ابد چشم بد از روی تو یا رب دور باد

چو جنت گرچه بسیارست بی پایان ولی . از لقا و لهای لقای حسن داد
کرده ام در سر هوای زلف آن سنگین . گرچه میدانم که زلفت میدهد سر را بباد
از برم رفتی و یاد از من نیاوردی دگر . ای که یادت رفت یادم هر دم صبح باد
بر دل شیدا نهم داغ شکیبائی و صبر . سینه گر شوانت بر سینه سیمین نهاد
عاشق روی تو گشتم هر که خواهد گو بدان . عشق نهان چون کنم طشت من از بام او فتاد
زاهدا از زهد و ما را عشق خوبان شد نصیب . هر کسی را از ازل آنچه قسمت داد داد
میکنم سودای بند حلقه زلفت ولی . جز بدست بخت و دولت این گره کی شد گشاد
در غم هجران و دوری سوختم بنمای رو . تا بدیدارت شود جان من غمدیده شاد
ای نسیمی چون ببینی قامتش را سجده کن . زانکه پیش سرو همچون شمع شوان ایستاد

و له روح الله روحه

تا پرده ز رخسار چو ماه تو برافتاد . از پرده برون راز نهانی بدر افتاد
بود آتش رخسار تو چون میوه توحید . از بهر کلیم آتش از آن در شجر افتاد
با لاله صبا شرح گل روی تو میکرد . دلسوخته را آتش غم در جگر افتاد
مرغی که بر شاخ من چیزی نبوی بود . دام شکن زلف ترا دید و در افتاد

٤٩

13

چشم تو نظر با دل صاحب نظران داشت · زان عاشق رویت همه صاحب نظر افتاد

ماه از هوس دیدن روی تو چو خورشید · از روزنه در خانه و از در بدر افتاد

بس چشم تر ما و لب خشک بسوزد · چون آتش سودای تو در خشک و تر افتاد

تا غمزه فتان ترا شد هوس صید · چندین دل سودازده بر یکدگر افتاد

چون سرمه بکجا در نظر اهل دل آید · آنکس که نشد خاک در آن رهگذر افتاد

پروانه مشتاق تو ای شمع دلفروز · از حال بجان آمده از بال و پر افتاد

شرح لب شیرین تو می کرد نسیمی · نی ناله برآورد و فغان در شکر افتاد

وله قدس سره

ماه نو چون دیدم ابروی توام آمد بیاد · چون نظر کردم بگل روی توام آمد بیاد

طره مشکین شبی دیدم چلیپا بر قمر · سنبل زلفین هندوی توام آمد بیاد

معجزات انبیا میخواند ارباب یقین · سحر چشم مست جادوی توام آمد بیاد

از شب قدر آیتی تفسیر میکرد آفتاب · قصه سودای گیسوی توام آمد بیاد

وصف باغ خلد میکردند باز اهدان · جنت آباد سر کوی توام آمد بیاد

ساقیان روضه می کردند ذکر سلسبیل · ذوق جام لعل دلجوی توام آمد بیاد

چون رقیبانت بخونم تیز میکردند تیغ · سایه سیمین بازوی توام آمد بیاد

عابدان از قبله بگرفتند هر یک گوشه‌ای · گوشه محراب ابروی توام آمد بیاد

میزد اشعار نسیمی دم ز انفاس مسیح · از دم جان بخش خوشبوی توام آمد بیاد

وله نور الله مرقده

تا از لب و چشم تو بعالم خبر افتاد · صد صومعه ویران شد و صد خانه بر افتاد

بر طور دل افتاد شبی پرتو رویت · جان مست تجلی شد و از پای در افتاد

در کوی هوای تو قدم کی نهد آنکو · گرد از خطر اندیشه و در فکر سر افتاد

زاهد که طریقش همه شب ذکر و دعا بود · در عشق تو با ناله و واه سحر افتاد

با غمزه بگو حاجت شمشیر زدن نیست · کان تیر که بر جان زده کارگر افتاد

گر شعله زند بر دل خورشید بسوزد · این آتش سودا که مرا بر جگر افتاد

آمد بسر کوی دلم دوش خیالش · جان نعره زنان از حرم تن بدر افتاد

مقبول نظرها شد و منظور الهی · آن دل که بغمزه تو قبول نظر افتاد

در وصف گل روی تو چو گفت نسیمی · اشعار خوشش همه از خوب و تر افتاد

وایضاً له

گشودم در ازل مصحف رخ یارم بفال آمد / زهی فالی که تفسیرش همه حسن و جمال آمد

بدو دیدن خوبتر نقشی نیاید در خیال من / مرا خود کی بجز روی تو نقشی در خیال آمد

غم دوری نخواهد بود و هجران تا ابد ما را / ز خوان نعمت رزق نصیب ما وصال آمد

رموز من لدن بر من از آن شد مو بمو روشن / که در تحقیق این علمم دلیل آن خط و خال آمد

شراب کوثر لعلش که بود از دیدها غایب / بفضل حق رسید این عین آن آب زلال آمد

ز هر نقشی که می بندد فلک روی تو آن دارد / که در خوبی و زیبایی کمال هر کمال آمد

معلق چشم چرخ ازرق ابر چند اکمه میکرد / نه چون روی تو شد بدری چو ابرو هلال آمد

بصورت گرچه میخواند ترا نادان کنون بشر / بشر در صورت رحمن چنین کی بی مثال آمد

مرا چشم و لب ساقی بپای نوش میگوید / که در میخانهٔ وحدت شراب لایزال آمد

بلا عشق رخش ما را قدیم افتاده بود الفت / جمال او و عشق ما قدیم بی زوال آمد

نسیمی ظلمت هستی بپرداز چهرهٔ علم / بدان نوری که در نعتش ز فضل ذوالجلال آمد

وله روح الله روحه

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبوش آمد / رها کن فکر جام ای دل که می در خم بجوش آمد

لب ساقی و جام مل میان باغ و فصل گل / غنیمت دان که از غیبم سحرگاه این بگوش آمد

که صوفی گر می صافی ننوشد مفلس عیش است / حیات تازه را محرم فقیه درد نوش آمد

دلا دریوزهٔ همت ز باب میفروشان کن / که بوی نفحهٔ عیسی ز بهر میفروش آمد

می گلگون خور ای زاهد که از قدسش الوهیت / گل آورد آتش موسی و بلبل در خروش آمد

برای عشق مه رویان تقاضای پیر نمی باید / که سیر عشق در گردن کشیدن بار دوش آمد

کم آن ای دل ز غم بنوش اسرار دل محکم / که نامحرم خطا پخت و می باید خموش آمد

در آب دیده دوش از غم بسر پس ای دل که چون بودم / که از غم سر بسر طوفان مرا شبانه دوش آمد

ببانگ چنگ و عود و نی بخوان ای بند عارف / که طاب العیش و طوبی لک ز فضل سروش آمد

بصوفی می دوای پستی که درد الشفا ما / علاج علت خامی شراب پخته جوش آمد

نسیمی لب جانان جام می بود دیگر / ز زهد خشک بی حاصل نخواهم پیر فروش آمد

وله قدس سره

آن آفتاب دولت بر چرخ ما بر آمد / آن زهرهٔ سعادت در برج ما در آمد

آیینه کرد ما را ذرات آشکارا / آن گوهری که از اشیا چون چرخ بر بر آمد

عیدست و عید قربان رو در حرم کن ای جان / بنواز عود و نی را کان سرو در بر آمد

ای مطرب خدا را پی گفت و گو چرا ای / گر سوی عرش رحمن الله اکبر آمد

ای غلپان عاشق گنج پنهان شد
وی تشنگان خاکی آن آب کوثر آمد

دامن ز پی نیازی بر هر دو عالم افشان
کان شاه کشور دل با گنج و گوهر آمد

برکن ز دام تن دل ای جان که صید ما شد
مرغی که جبرئیلش در پایه پر آمد

پست آبدار لفظم چون ذوالفقار حیدر
زان روی بر منافق شمشیر و خنجر آمد

تا بوی زلف یارم افتاد در خراسان
باد سحر ز مشرق با مشک و عنبر آمد

ای وحشی ز پابان باز آ بخانه جان
کان مه بلباس انسان پوشید و در بر آمد

ای پیچ دلبر از غم بردار پرده از رخ
چندین هزار زناره از دین و دل بر آمد

شد سینه پنیسی لوح کتاب یزدان
چون حرف نقطه زان رو بر وجه دفتر آمد

وله نور الله مرقده

روح القدس اگر کوی خرابات بر آمد
مشتاق تجلی مناجات بر آمد

خورشید یقین از افق غیب عیان شد
انوار حق از مطلع ذرات بر آمد

سلطان ابد پستی منصور بر افروخت
الحق انا از ارض و سموات بر آمد

ای مصحف حق روی تو آن آیت نور است
از سی و دو حرف علم ذات بر آمد

جز روی تو ای آینه صورت رحمن
بر وجه که این شکل و علامات بر آمد

ای عابد حق واقف از آن نور خدا شو
گر صورت روی وثن و لات بر آمد

گر منتظر وعده دیدار کلیمی
ای جان بنشین وعده میقات بر آمد

ای شغل تو در خرقه همه شعبده بازی
زین تخم که کشتی چه کرامات بر آمد

بر تخت وجود آنکه نشد شاه حقیقی
از عرصه اش آوازه شهمات بر آمد

المنة لله که ز حق حاجت رندان
بی توبه و سالوسی و طامات بر آمد

مقصود نبینی ز دو عالم همه حق بود
مقصود میسر شد و حاجات بر آمد

وله الصفا نور سره

شب قدر بیقراران سر زلف یار باشد
مه عید تنگ چشمان رخ آن نگار باشد

ز غم نگار از آن رو شب و روز بیقرارم
که غمش نگذارد که مرا قرار باشد

من مست رند از آنم ز غم خمار فارغ
که نخورده ام من آن می که در او خمار باشد

بکمند زلف او دل براه خود نهادم
ببلا شدن مقید نه باختیار باشد

ملبس کن ای مخالف که بطعنه رگ عشق
بکشد کسی که او را غم عشق کار باشد

ز رقیب دارم افغان نه ز جور دلبر ای
دل زار عاشق گل المش ز خار باشد

مکن آه و زاری ای دل که ز روی بی نیازی
گل از آن چه باک دارد که هزار زار باشد

بنوازشی دلم را بکرم چو وعده دادی — مگذار نیش که در انتظار باشد

سرما ز سر عشقش سر دار دارد آری — سر محرم انا الحق بر پایدار باشد

صنما بر غم دشمن نظری بدوستان کن — که نوازش محبان نه گنه نه عار باشد

بجز از هوای کویت نکند هوس نسیمی — ز محبت تو روزی که تنش غبار باشد

وله روح الله روحه

اگر گویم که مهرویت ز رخسارت جدا باشد — وگر گویم که انسانی مرا شرم از خدا باشد

ملک را نیست آن صورت که نسبت کرده ام با او — کمال حسن و زیبایی بدینسان هم ترا باشد

ز چین جعد گیسویت مرنج ار دم زند نافه — چه آید از سیه رویی که در اصلش خطا باشد

وصالت نیست آن گنجی که بر بیگانه بخشایند — که از اهل صلت آن گنج با بیگانه آشنا باشد

نشان پرسیدم از دلبر دل گم گشته را گفتا — بجز در بند گیسویم دل عاشق کجا باشد

ترا خاکی چو گل گرد دنیا پس ذره در رویی — که بی سودای آن جعد پریزلف دوتا باشد

بیا با ما شو ای جان تا به آب دیده دست از دل — که دل با زلف او پیچد کجا در بند ما باشد

نباشد عهد خوبان را وفا گویند و میگویم — که خوبان را توان گفتن که عهد شان بی وفا باشد

حریف ما شو ای صوفی که ذکر حلقه رندان — به است از طاعت و زهدی که با زرق و ریا باشد

بیا ای ماه پیمان بنجوم بخت رنگین کن — گر از اقبال گر این حاجت روا گردد روا باشد

نسیمی با تو شد یکرو مقامات زد به سر دو عالم را — کسی کو رو به حق دارد دو کونش در قفا باشد

وله قدس سره

مست شراب عشقش بی باده مست باشد — بی باده مست یعنی مست الست باشد

دست نگار دارم در دست کی بذیرد — دستی که بر کف او بازی که دست باشد

از آنکه روی ساقی باشد شراب و بلغز — حق را بحق پرستد کی می پرست باشد

از آنکه در سر افتد زین سرو سایه روزی — چرخ بلند پیشش کوتاه و پست باشد

اسرار جسم پیشش روزی که فاش گردد — بازار زاهد از او زار شکست باشد

عشق است پست مطلق یعنی حقیقت حق — هستی ندارد آنکو بی عشق پست باشد

شست است زلف خوبان در بحر عشق نرم ام — بو بسته ماهی جان جانان چه پست باشد

ذوق شراب و شاهد دانی که می شناسد — آنکس که از حقیقت پیوسته مست باشد

آنکس که زیر دو عالم بر خواست چون نسیمی — او را بعشق دلبر دایم نشست باشد

وله روح روحه

خوبی بتا از تو جدا دور نباشد — ور جور کنی هست روا دور نباشد

عیبت نتوان کرد که پستی ز وفا دور … خوبی که نباشد ز وفا دور نباشد

چشمت بجفا خون دلم پی خوردا … این مردمی از ترک خطا دور نباشد

ای کرده فراموش وفا از تو بیادی … گر شاد کنی خاطر ما دور نباشد

گفتی جگرت خون کنم و جان بلب آرم … این مرحمت از لطف شما دور نباشد

بر جان من از عشق تو هر لحظه بلاییست … آری دل عاشق ز بلا دور نباشد

خوش میکند امید وصال تو دلم را … این دولتم از لطف خدا دور نباشد

زانرو بجهان وصل تو کردم عجب نیست … کم همتی از طبع گدا دور نباشد

دارد سخن چند دلم با سر زلفت … گر لطف کند باد صبا دور نباشد

بر جان نفسی تو هر لحظه صفاییست … آیینهٔ معنی ز صفا دور نباشد

وله قدس سره

قاصدی کو تا بجان پیغام دلدار آورد … یا هوای گر نسیم طرهٔ یار آورد

آنکس از دنیی و عقبی باشد آزاد چو ما … دردمندی را که عشق یار در کار آورد

گر انا الحقهای ما را بشنود منصور مست … هم بجنون ما دهد فتوی و هم دار آورد

گر برد بوی چمن از طرهٔ زلفت نسیم … مشک را از ناف آهویان بنهار آورد

از خطا آید سپیده و گر برد باد صبا … بوی گیسویش بچین و مشک تاتار آورد

گر بجان تیغ آن خریدن وصل آن محبوب را … نیم جانی هر کرا باشد ببازار آورد

زلف و رخسارت عیان شد گر ریت نجات … تا بپایان سر زلف تو اقرار آورد

نور و ظلمت بر یکی پیوند ز روی اتحاد … عارفی کو در خیال آن زلف و رخسار آورد

بالب و چشم نگارم وقت آن آمد که نه … اهل تقوی را بدوش از کوی خمار آورد

از قد سروی نخواهد رست جون بوستان گلی … تا بدو خندد اگر روید سرو و گل بار آورد

ای نسیمی هر کرا آبرو شود فضل اله … از وجود خویش و غیری جمله بیزار آورد

وله نور مرقده

شمع رویت صفت نور تجلی دارد … بوی جان پرور عشقت دم عیسی دارد

بر در مکتب عشقت چو خرد روح امین … در کنار آمد و لوح الف و بی دارد

بر سر کوی تو آن دل که مقیم است چو خاک … صحن باغ ارم و جنت اعلی دارد

حال مجنون گرفتار چه داند عاقل … نگران گر همه عالم غم لیلی دارد

مست محبوب ز انوار جمالت ز ازل … تاب خورشید کجا دیدهٔ اعمی دارد

هر کرا نام گدایی درت حاصل شد … خاتم جام جم و ملکت کسری دارد

چشم من روی ترا دید خیال تو گرفت | بت بر نقش صنم دیدهٔ ما وی دارد
تا جهان هست ندید هست و نبیند هرگز | صورتی همچو رخت کین همه معنی دارد
مدعی بیخبر از عالم معنی است از آن | در سر از جهت خشک این همه دعوی دارد
با قمران همه پر نور انا الحق ست | که درخت دل ما آتش موسی دارد
طرفه اینست که چشمت ز ورع مست است | متقی شکر بدان کرد که فتوی دارد
ای نسیمی وصال رخ جانان نرسد | آنکه در سر طلب دنیی و عقبی دارد

وله روح روحه

بجان وصل تو میخواهیم ولیکن بر نمی آید | بدست عاشقان دولت بجان و سر نمی آید
سر زلفش بکردن بجانش آن دست ای دل | که عمری کان زکف بیرون رود دیگر نمی آید
دلم چون با سر زلفش کند عزم سفر با او | بمنزل جز نه رویش کسی رهبر نمی آید
بخوبی می کند دعوی که با رویش برابر ایم مه | که جز روی تو ام در دیده نیکوتر نمی آید
لبش میخواند ای ساقی سقیهم ربهم بشنو | که محروم از می وحدت برین ساغر نمی آید
بدریای غم عشقش فرو رو گر گهر خواهی | که کس را اندرین دریا بکف گوهر نمی آید
ز چشم دلبرم بر دل چه می آید چه می پرسی | مرا بر دل چه چیز هست آن کز آن بدتر نمی آید

ٮى

نسیمی صورت حق را بجز روی تو میداند | چه باشد منکر حق گر کشش باور نمی آید

وله ایضا

مرا خون ست از چشم تو سیلابی نمی باید | چنین مخمور مستی را می دیگر نمی باید
چو می در خم همی جوشم مدین پس پرده ای چشم | ظهور گشت کنز از جز این مظهر نمی باید
بپای ساقی باقی که مستان جمالت را | بغیر از شمع رخسارت چراغی دیگر نمی باید
بجز نقل لبش با ما مگو ای مطرب مجلس | که اهل ذوق را نقلی بجز این شکر نمی باید
اگر با زلف او داری سر سودا زیان مگریز | که با سودای زلف او هوای سر نمی باید
چو شمع از آتش عشقش برافروز ای دل عارف | که شاها در غم عشقش رخ چون زر نمی باید
مجو جز گوهر وصلش ز بحر کاف و نون ای دل | که غواصان معنی را جز این گوهر نمی باید
ز ناگه خط و خالش سواد الوجه گر داری | فقیر با یه قدرت ازین برتر نمی باید
چو خاک آستانش ما و مرا بالین و بستر شد | جز این بالین نمیخواهم جز این بستر نمی باید
مرا آن چهرهٔ زیبا پس از تاب سنبل عنبر | قرین گل جز این سنبل جان پرور نمی باید
نسیمی حرف نام خود بستر دار از دفتر عشق | که نام هر که عاشق شد درین دفتر نمی باید

وله ایضا

مقام عشق رویان دل پر درد می باید　　دل پر درد جانبازان ز هستی فرد می باید

طریق عشق آن دلبر ببازی کی توان رفتن　　ره مردان مرد است این درین ره مرد می باید

دل و دامن ز آلایش بگهدار ای دل عارف　　که از زنگ آینه صافی و رو بی گرد می باید

چو شمع ای عاشق ار گرم و روی زرد حاصل کن　　که عاشق را سر سبک گرم و آه سرد می باید

نشان عاشق صادق رخ زرد است و سوز دل　　ز عشقش سوز دل گر هست روی زرد می باید

بخواب و خور مشو حاشا چو حیوان گر چه حیوانی　　که انسان چون ملک فارغ ز خواب و خورد می باید

زنهار وقت ای بلبل منال امروز و دم در کش　　ز باغ وصل گل فردا اگر ورد می باید

دم سرمای دی گر چه چمن را کرد افسرده　　برای نوبهار گل زمان برد می باید

مگو در عشق آن دلبر که خواهم کرد جان قربان　　دل این کار اگر داری حدیث از کرد می باید

بیا با مهره عشقش دو عالم را بباز ای دل　　که عشق با کجا نرد ازین سان نرد می باید

نسیمی یابد درد خود دوائی بخش و درمان کن　　که جان درد مند ما همیشه درد می باید

و له نور قبره

شبی که ماه من از مطلع جمال برآید　　به تمام بی‌پسی که با کمال برآید

نهال سرو بلندت بروضه گر بخرامد　　درخت سدره و طوبی ز اعتدال برآید

نقاب سنبل مشکین ز برگ لاله برافکن　　میان باغ که تا گل ز افغان برآید

به پیش روی تو مه گفت میروم که برآیم　　چو مهر دارد اگر خاطر زوال برآید

بود مصحف رویت تعالم همه زان رو　　همیشه سوره یوسف مرا بفال برآید

خیال قد تو بر میزند چو از دلم آری　　میان دل الفهای چو نماز دال برآید

اگر جمال زینت ملک جان به پسند　　ز روی چنان بما جل ذو الجلال برآید

دمید گرد لب روح پرورت خط مشکین　　چو سبزه که ز سر چشمه زلال برآید

ز شمع روی تو تابی بر آفتاب گر افتد　　بابروی تو که پیوسته چون هلال برآید

میان صومعه بیتی ازین غزل چو بخوانند　　هزار ناله پیوسته ز اهل حال برآید

نسیمی از دهنت دید بو نشان حقیقت　　گرار پیدا که چیز اوکرد این خیال برآید

و له روح روحه

عارفان روی ترا روی یقین میخوانند　　عروه موی ترا حبل متین میخوانند

آنچه بر لوح قضا منشی تقدیر نوشت　　عاشقانت ز رخ و زلف و جبین میخوانند

صفت چشم تو اینست آیت ما زاغ از آن　　گوشه گیران دو ابروی تو این میخوانند

نظم دندان ترا کاب حیاتش ناپیت　　خرده پنهان تو اش در ثمین میخوانند

جنت عدن سر کوی ترا مشتاقان / صحن باغ ارم و خلد برین میخوانند
بیدلانی که مدام از سر سودا مستند / مردم چشم ترا گوشه نشین میخوانند
نظر آن زمره که گویند بروی تو خطاست / نقشهای غلط و لعبت چین میخوانند
دل و دین میبرد از خلق خم زان جعدش / آفت خلق و بلای دل و دین میخوانند
جنت و حور و لقا گرچه بود حد دگریست / اهل دل نور سموات و زمین میخوانند
آب حیوان که لب لعل تو است آن بیقین / در بهشت ابدش ماء معین میخوانند
چون نسیمی بتو آنانکه رسیدند بحق / جاودان مصحف روی تو چنین میخوانند

وله قدس سره

چه نکته بود که ناگه ز غیب پیدا شد / هر آنکه واقف این نکته گشت شیدا شد
چه مجلس است و چه بزمی که از می وحدت / محیط قطره شد اینجا و قطره دریا شد
محیط بر همه اشیا از آن جهت شده ایم / که نون نطق الهی حقیقت ما شد
بغمزه مردم چشمت چه فتنه گر در پیش / که جان زنده دلانش اسیر سودا شد
رخت چه نقش نمود ای صنم در آینه / که طوطی خرد آمد بنطق گویا شد
دلم ز فتنه دجال از آن شدست ایمن / که روح قدسی ما همدم مسیحا شد

نقاب زلف بپوشان بر آفتاب رخت / که سر هر دو جهان در طلق هویدا شد
بیا و سر بسپار از اسم آدم چو پری / که مستحق سجود ملک باسما شد
مرا بوعده فردا ز ره مبر که مرا / ز لعل یار همه کام دل مهیا شد
مزن ز سر نهان بعد از این دم ای صوفی / که هر چه در تتق غیب بود پیدا شد
ببوی زلف تو چندان دوید آهوی چین / که ناگه از کر افتاد و ناف او وا شد
نسیمی از دو جهان نفی غیر از آن ره کرد / که نور ذات تو عین وجود اشیا شد

وله رحمة الله علیه

ای که رخت بروشنی غیرت آفتاب شد / خفته ز شرم مردمی چشم خوشت بخواب شد
نافه ببوی زلف تو آمد و گشت خاک ره / گل ز هوای عارضت رفت در آتش آب شد
سرو چو دید قامتت رفت بخویشتن فرو / مه ز رخ تو آتشش جا آمد و در نقاب شد
چشم تو دوش در دلم بست خیال سرخوشی / چون قدح لب توام دیده پر از شراب شد
گفت که چشمم آفتاب آینه دار روی تو / دود بسر بر آمدش زلف تو زان بتاب شد
جمله لطف دلبران روی تو جمع کرد از آن / مصحف حسن با رخت فاتحة الکتاب شد
مطرب عشق نکته گفت مگر بگوش کس / کین جگر حزین ما ز آتش او کباب شد

بخت بسعادت ازل هست ملازم در تو / آنکه بروی دو لبش وصل تو فتح باب شد

رفع حجاب گنه از رخ بخت جاودان / آنکه ز روی هستیش یک سر مو حجاب شد

گنج وصال آرزو هر کس اگرچه بجست / در سر کار این طلب عاشق دل خراب شد

دل بدعا وصال او خواسته بود ما نفی / گفت نسیمی این دعا مژده که مستجاب شد

وله ایضا

کیست آن سرو که بر راه گذر می گذرد / نور چشمست که بر اهل نظر می گذرد

درد دل من که طبیب از سر حیرت ما را / خسته افتاده همی بیند و بر می گذرد

غرق دریای سرشکم عجب این گر لب تو / تشنه جان میدهد و آب ز سر میگذرد

زیر دستان جهان را ز زبردستی تو / حال چون کار جهان زیر و زبر میگذرد

وقت آمد اگر از بهر دل خسته ما / دل نگهست ز خطای همه در میگذرد

من مسکین اگر جبه ز سر نفکندم / تیر آهم بسپهر که ز سپر می گذرد

رمقی بیش نماندست ز بیمار غمت / قدمی رنجه کن ای دوست که در می گذرد

تا بساحل برسد از بحر غمت کشتی صبر / روزگاریست که بر خون جگر می گذرد

خبر درد دل دوست که گوید بر فضل / جز نسیمی که بهنگام سحر می گذرد

وله در جنس سره

روشنست این که راست میگوید / آنکه نه روی ماست میگوید

سرو را باید اگر نه عاشق ماست / پای در گل چراست میگوید

سنبلش گفت ملک چین مراست / کج نشستست و راست میگوید

گفتم ای دل ز عشق تحت شو / سر زلفش دو تاست میگوید

بر دل عشق هیچ میگوییم / کین چنین آشناست میگوید

من میانت کجاست میگویم / او میانم کجاست میگوید

صورتش باز هر که پرسیدم / جام گیتی نماست میگوید

هر که او را بچشم معنی دید / بحقیقت خداست میگوید

چین زلفش مشک میخوانم / همه فکرت خطاست میگوید

گفتمش حاجتم برار از لب / حاشش بعد رواست میگوید

همچو چشم خوشت نگار ز خواب / فتنه بر خواست میگوید

دلبرم کیفن وصالش را / هر دو عالم بهاست میگوید

با من ابرو و خط و زلف و رخش / روز وصل و لقاست میگوید

لب جان پرورش نسیمی را | مست آن چشمهاست می گوید

ولهٔ روح روحه

مشتاق گل از سرزنش خار نترسد | جویان رخ یار ز اغیار نترسد
عیار دل آور که کند ترک سر خویش | از خنجر خونریز و سر دار نترسد
آنکس که چو منصور زند لاف انا الحق | از طعنهٔ نامحرم اسرار نترسد
ای طالب گنج و گهر از مار میندیش | گنج و گهر آن برد که از مار نترسد
گر بی‌بصری میکند انکار من از عشق | سهلست چه غم عاشق از انکار نترسد
در حیرتم از چشم تو کان ترک سیه چشم | مستست و چه مستی که ز هشیار نترسد
در کار غم عشق تو دانی که کند سر | آن عاشق سرگشته که از کار نترسد
در عشق تو هم سر جانیست ولیکن | ای دلبر از نهاد دل عیار نترسد
من عاشق شمع رخ یارم چه غم از نار | پروانهٔ دلسوخته از نار نترسد
اندیشه ندارم ز رقیبان بد اندیش | از خار جفا عاشق گلزار نترسد
در سایهٔ عشق این از آنست نسیمی | کان شیردل از عشق جگرخوار نترسد

ولهٔ ایضاً

هر رخسار تو داغ عشق بر دل میکشد | سنبل زلف تو ته را در سلاسل میکشد
منزل جانست گیسوت وز آنجا هر نفس | جذبه می آید و جان زان منزل میکشد
کعبهٔ دل روی محبوبست اینک راه دور | گر کسی را دل بسوی کعبهٔ گل میکشد
بی‌شروعیت سجده آنکو حق نبیند از جهل | از سجود حق چو شیطان سر بباطل میکشد
در ازل عشقت نصیب اهل غفلت چون نبود | دولت جاوید از آن دامن ز غافل میکشد
ای کشان را بار راه در پیچ عقل از کوی عشق | دل عنان اختیار از دست عاقل میکشد
بار غیرت مدعی را رشته کوتا عمر | میکشد از تن ولیکن سخت کاهل میکشد
من نمیخواهم خلاص از بحر عشقت یکنفس | گرچه جان غرقه را خاطر بساحل میکشد
معجز حسنست که عارف خواندش سحر حلال | جان عاشق را بجذبه سوی بابل میکشد
جذبهٔ زلف تو عمری گنگشانم می کشید | این زمانم نقش آن شکل و شمایل میکشد
چون نسیمی کشتهٔ چشم سیاهت مرکه شد | شکر حق میگوید و منت ز قاتل میکشد

ولهٔ نور مرقده

صاحب نظران قیمت سودای تو دانند | خورشید پرستان بت عشق تو خوانند
بردار ز رخ دامن برقع که محبان | از شوق جمال گل تو جامه درانند

شهانه مرا چیست نظر با رخت ای دوست
بنگر که ز هر گوشه چه صاحب نظرانند

از کوی خودم گر تو برانی که نرانی
غم نیست اگر جملهٔ آفاق برانند

بر حال محبان نظری کن ز سر لطف
در آتش شوق تو صبوری نتوانند

آنند گدایان درت گر ز سر همت
بر سلطنت هر دو جهان دست فشانند

ای حور بهشتی که گل و لاله برویت
مانند بچشم اندک و بسیار نمانند

دیگر نخورند آب لب چشمهٔ حیوان
گر زانکه بخضر آب وصال تو چشانند

آنان که شدند از نظر عید رخت شاد
فارغ ز غم و خرمی کون و مکانند

بگشای نقاب ای گل خندان که جهانی
مانند نپیچی بخجالت نگرانند

وله رحمة الله علیه

دلم ز مهر تو آندم چو صبح دم میزد
که آفتاب رخت در قدم علم میزد

ز جام عشق تو بودم خراب و مست آن روز
که نقش بند قضا رسم جام جم میزد

ببوی تو آشفته آن زمان بودم
که منشی کن از آن کاف و نون بهم میزد

نبود خانهٔ چشمم هنوز بر بنیاد
که عشق روی تو بر جان در حرم میزد

شبی که دیدهٔ من خلوت خیال تو بود
فلک هنوز سراپرده بر عدم میزد

زلف

۵۰

بجت

بجست وجوی وصال تو من کجا بودم
که در جهان قدم جان من قدم میزد

هنوز چهرهٔ شادی عقل پنهان بود
که عشق بر رخ جانم نشان غم میزد

هنوز خانهٔ فطرت بام کن جاری
نگشته بود که بر من غمت رقم میزد

کلیم و طور هنوز از عدم خبر میداد
که جان من ارنی با تو دم بدم میزد

کجا شود ز خطا پاک نامهٔ علمم
اگر نه عفو تو بران قلم میزد

چگونه قلب نسیمی چو زر شدی رایج
اگر نه فضل تو آتش سکه بر درم میزد

وله قدس سره

احوال درد ما بر درمان که میبرد
وین تشنه را بچشمهٔ حیوان که می برد

غرقم در آب دیدهٔ گریان و خون دل
وین ماجرا بدان گل خندان که می برد

ما ذره ایم در خم چوگان زلف دوست
ما گوی وصل آن مه تابان که میبرد

کس در محیط عالم عشق آشنا چو نیست
یارب سلام قطره بعمان که میبرد

فرهاد بیدل از غم شیرین هلاک شد
این قصه را بخسرو خوبان که میبرد

رند فقیر بر در میخانه گنج یافت
این مژده را بگوشه نشینان که می برد

جان میدهم بدوست ازین مور بیدل
پای ملخ بنزد سلیمان که میبرد

پیغام درد که بخورشید قایم است … ز رنگ آفتاب درخشان که می برد

خون شد ز جور خار دل ریش عندلیب … زان عاشق این خبر بگلستان که می برد

چشمش بشیوه خون دل مردمان بریخت … زان شوخ فتنه داد بسلطان که می برد

یارب گر آب دیده نباشد رسول ما … پیغام ما بسرو خرامان که می برد

صبح وصال اگر ننماید ز غیب رو … شام شب فراق بپایان که می برد

جز صبر چاره نیست بدندان ز حیرتش … ناکام دل ازان لب و دندان که می برد

وادی زلف کافرش ایمان نپیما … آری ز زلف کافرش ایمان که می برد

وله قدس سره

دل زار از تو بیزاری تواند کرد نتواند … اسیر عشق بی یاری تواند کرد نتواند

بدین شوخی که هست از ناز ترک چشم بی رحمت … بغیر از مردم آزاری تواند کرد نتواند

بدلداری دل عاشق نباشد گر همی جویی … نگاری چون تو دلداری تواند کرد نتواند

ز لف عنبرین خالت برد از ره دل ما را … جز آن ترک سپه کاری تواند کرد نتواند

ز چشمت چون طمع دارم دوای درد بیماری … چنین درمان بیماری تواند کرد نتواند

بجرم آنکه سر پیچم کشم صد زاری ز چشمت … غمت بر من بجز خواری تواند کرد نتواند

خیال

خیال دولت وصلت دلم خوش میکند دایم … ندانم بخت این یاری تواند کرد نتواند

دل غمخواره ما را که خون گشت از غم سودا … طبیب عام غمخواری تواند کرد نتواند

لب و چشم تو تا باشد یکی مست آن یکی میگون … نسیمی عزم هشیاری تواند کرد نتواند

وله روح روحه

از تو خوبی طمع مهر و وفا نتوان کرد … گله با تو چو بلبل گل از خار جفا نتوان کرد

کرده ام قیمت یک موی ترا هر دو جهان … گر چه او را چنان تحفه بها نتوان کرد

عمر چون باد هوا میگذرد حاضر باش … کاعتماد این همه بر باد هوا نتوان کرد

عاشقان را بجفا خواه بکش خواه ببخش … حاکمی هرچه کنی چون و چرا نتوان کرد

مکن آهنگ جدایی که بشمشیر اجل … شهرگ جان مرا از تو جدا نتوان کرد

غره وعده فردا شده امروز ببین … که بدان نسیه چنین نقد رها نتوان کرد

برتن عارف اگر خرقه نباشد سهل است … هست آن زهد که در زیر قبا نتوان کرد

بر سر دیده کنم جای خیالت زان رو … که نظرگاه خیالت همه جا نتوان کرد

هر طبیبی که شد از درد نسیمی آگاه … گفت با درد بپر که دوا نتوان کرد

وله قدس سره

آفتاب روی یار از مطلع جان رخ نمود / تا بمن از شب زلف پریشان رخ نمود
در شب زلفت ز راه افتاده بودم ناگهان / شمع روی شاهد غیب از شبستان رخ نمود
ذره وار آمد بجنبش اجزای عالم سربسر / کان پری رخساره چون خورشید تابان رخ نمود
ای فقیه بی طهارت دفتر دانش بشوی / گر رخ و زلف نگارم سر قرآن رخ نمود
گو بیا خلوت نشین و عرضه کن اسلام را / گر سواد کفر زلفش نور ایمان رخ نمود
راز جان عاشقان از پرده بیرون اوفتاد / گر نقاب کنت کنزا حسن جانان رخ نمود
ساقیا چون چشم مستش جام می در گردش آر / کان گل خوش منظر از طرف گلستان رخ نمود
ای کلیم عشق اگر مشتاق دیداری بیا / کآتش حسن از دو زلف عنبرافشان رخ نمود
بشنو ای عاشق بگوش جان که می گوید این / تشنگان را مژده باد آب حیوان رخ نمود
ای که میگویی دوا در دست درد از حد گذشت / داروی دلها پدید از غیب درمان رخ نمود
حسن حق در صورت خوبان بچشم سر ببین / چون نسیمی هر که او را فیض یزدان رخ نمود

وله ایضا

سلطنت کی کند آن شاه که درویش نشد / آشنا کی شود آن دل که بخود خویش نشد
میکند آرزوی وصل تو هر کس لیکن / کار دولت بهوا و هوسی پیش نشد

قیمت مرهم وصل تو نداند آن کو / در ره وصل تواش پای طلب ریش نشد
طالب درد تو هرگز نکند یاد دوا / کانکه بیمار تو شد عافیت اندیش نشد
گرچه شد صبر من از عشق تو هردم کم و بیش / با تو عهدی که دلم بست کم و بیش نشد
آنکه از خوان وصالت نه نوایی برسید / از نعیم دو جهان مفلس و درویش نشد
تا ابد دوستی روی نکو دین منست / هیچ صاحب نظری منکر این کیش نشد
جان اگر شد ز می عشق تو بیخود چه عجب / کیست از مستی این جرعه که بی خویش نشد
بوصال تو نسیمی نخرد ملک جهان / با خیال تو خوشش کس ملتفت بیش نشد

نسیمی

وله ایضا

شرح غم دل ما با یار ما که گوید / گر محرمی نباشد جان غصه با که گوید
جان با خیال لعلش گوید غم دل آری / با غنچه حال بلبل غیر از صبا که گوید
غلطان اگر نه هردم اشکم رود بکویش / سرو روان ما را از ما دعا که گوید
زاهد ز روی نیکو گوید نظر بپوشان / در دین حق پرستان این را کجا که گوید
گر منکری ز خامی گوید مباش عاشق / مشنو حدیث او را بگذار تا که گوید
جان با هوای مهرش آمد بلب ندانم / با آفتاب جلی حال هبا که گوید

از آنکه نیست ای جان روی تو قبلهٔ دل | چون اهل وحدت او را رو با خدا که گوید

وصل تو گرچه پشت از حد ما و لیکن | در عالم هویت شاه و گدا که گوید

زلف و رخت نگارا صد شرح دارد اما | تفسیر این کنایه ای دلربا که گوید

اکنون نبود در شب روشن نگر دو دیده | او را چو صبح صادق صاحب صفا که گوید

چون دیده پیش روی تو دیده باشد | با پاکان عشقت شرح قفا که گوید

وله روح روحه

نیستم یکدم ز عشقت ای صنم پروای خود | رحمتی کن رحمتی با عاشق شیدای خود

سایهٔ طوبی ز قدت بر سر انداز م شبی | تا که برخوردار باشی ز قد و بالای خود

روز و شب پیش خیالت هستم از جان در سجود | عاشق حق کی پرستد جز بت زیبای خود

خانهٔ دل جاودان جای تو کردم جا بگیر | گر کنی معمور اگر ویرانه پا از جای خود

هر زمان آشفته تر می بینم از زلفت بسی | بی رخت حال دل بیمار پر سودای خود

ای برقص آورده اجزای وجودم ذره وار | در هوای آفتاب حسن بی همتای خود

هر نفس می بینم از درد فراقت سوخته | همچو شمع ای سرو سیم اندام سرتاپای خود

در غم لعل لب و دردانهٔ دندان تو | لعل و دُر ما داریم از مژگان خون پالای خود

چون مه تابان برافروز از رخ انوار شبی | تا بگویم با دو زلفت یک بیک غمهای خود

وصل رویت را دو عالم کرده قیمت ولی | جوهری داند بهای گوهر یکتای خود

این خبر بر جان نسیمی از فراقت میرود | باد دل کوه ار بکوبد بر کند از جای خود

وله رحمه الله علیه

بازآ که بی رویت شدم سیر از جهان وز جان خود | یارب مبادا هیچ جان دور از بر جانان خود

ای گنج حسن دلبران ویران شد از عشقت دلم | باری نگاهی باز کن بر گوشهٔ ویران خود

تا کی مرا لولوی تر بارانی از چشم ای صنم | در حسرت لعل لب و دردانهٔ دندان خود

هست از غمت سوزان دلم با آنکه دایم میان | در آبم ای سرو روان از دیدهٔ گریان خود

جز وصل رویت روز و شب حاجت نخواهم از خدا | بلبل چه خواهد از خدا غیر از گل خندان خود

درد جگر سوزم مرا وصل تو درمانست و بس | یارب چه سازم چون کنم با درد بی درمان خود

شد روز عمرم بی رخت تا کی مرا روزی شود | آن شب که بینم در نظر روی تو تابان خود

وله قدس سره

دل از عشق پری رویان دل من بر نگیرد | مده پندم ای ناصح که با من در نگیرد

حدیث توبه و تقوی مکن پیش من ای واعظ | که با من هر چه میگوئی بجز پیمانه نگیرد

خیال دست گزنیش حمایل کرده‌ام زان رو / که در خاطر مرا نقشی ازین خوشتر نمیگیرد
ز خورشید رخش زان رو تغافل میکند جانم / که عاشق فال دولت را بهر اختر نمیگیرد
الا ای ساقی وحدت بنه پیش من پیمانه / گرو کن خرقهٔ خود را بجا دفتر نمیگیرد
دل من با لب لعلش گرفت الفت بجان زان رو / که جز سوپند رو جانی دران جوهر نمیگیرد
ز دست دلبر ساقی نخیزد جام جز عارف / مرقع پوش بی عار را هرگز نمی‌گیرد
بخلوتخانهٔ طلعت مکن ای شاه دم صوفی / که جز کوی مغان عارف ره دیگر نمیگیرد
نسیمی گرچه اشعارت بکیش دلبران زیبد / در شهوار می‌آید ولی بی زر نمیگیرد

وله روح الله روحه

قد از روی تو دارد جنبری می‌گویند / هست خود روی تو چون قمری میگویند
قصد زلف سیهت کار هواداران است / که بهر یک سر مو ترک سپری میگویند
سورهٔ کوثر و نور است لب و رخسارت / گرچه این را گل و آن را شکری می‌گویند
عزت و سلطنت و قدر و شرف بس که مرا / بر سر کوی توام خاک دری می‌گویند
شیوهٔ چشم سیاه تو چه داند نرگس / راز این نکته ز صاحب نظری می‌گویند
ذکر تسبیح رخ و زلف تو در خلوت دل / عاشقانت همه شام و سحری می‌گویند

کعبهٔ وصل تو بود و رهت پیلاتت منزل / قطع این راه بخوف و خطری می‌گویند
زعفرانست رخ و گوهر اشکم یاقوت / گرچه این را دگران سیم و زری میگویند
در دل سنگدل آه نسیمی اثری / گرچه دست آه سحر را اثری می‌گویند

وله قدس سره

عارفان از دو جهان صحبت جانان طلبند / تنگ چشمان گدا ملک سلیمان طلبند
اعتباری نکنند اهل دل آن طایفه را / که نه از بهر لقا روضهٔ رضوان طلبند
بی لب و چشم و رخ و زلف تو ذوقی ندهد / که شراب و شکر و شمع شبستان طلبند
آرزومند تو از جان و دل اند اهل نظر / لاجرم وصل دهانت بدل و جان طلبند
من گدای در ایشان که سلاطین جهان / همتی گر طلبند از در ایشان طلبند
گرچه در سفرهٔ شاهان بود انواع نعیم / لقمهٔ عافیت از خوان گدایان طلبند
صبر بر سرزنش خار جفا چون نکنند / بلبلانی که وصال گل خندان طلبند
جز از لذت عشق تو ندارند آنان / که بپا زند بدرد تو و درمان طلبند
حاجت از چشم تو میخواهم و نامقبول / حاجیان کز حرم گوشه نشینان طلبند
شده‌ام بر سر کوی عدم آباد مقیم / گر نشانی ز من بی سر و پایان طلبند

چون نسیمی در بیار طلب حاجت خویش . کامل دل حاجت خویش از در دولت طلبند

وله روح روحه

حق چون نظری باید تا روی مرا بیند — چشمی که بود خودبین کی روی خدا بیند

دل آینهٔ او شد کو تشنهٔ دیداری — تا همچو کلیم الله بر طور لقا بیند

از مشرق دیدارش آنرا که بود دیده — انوار تجلی را بی‌پرده چو ما بیند

آنرا که چو ما سینه صافی شد از آلایش — در جان و دل از مهرش چون صبح صفا بیند

وصف رخ چون ماهت الحمد چو آمد — هر مرده درین معنی انگیخته کجا بیند

شرح ید بیضا را موسی صفتی باید — کو چوب بتیغی را در دست عصا بیند

چون سنبل پرچینش بر برگ گل و نسرین — محرم شواند شد چشمی که خطا بیند

چون جور پری رویان هرچیست وفاداری — خرم دل آن عاشق کز یار جفا بیند

جان در طلب وصلش خواهد که کند فریاد — بو کز لب او هردم صدگونه شفا بیند

هیهات از کرم درمان محروم ابود دردی — کو درد دل خود را غیر از تو دوا بیند

ای چشم نسیمی را از روی تو چشم آید — او را که تو منظوری غیر از تو کرا بیند

وله قدس سره

تشبیه روی تو اگر به گل یاسمین کنند — چشم از رخت بگو بگل و یاسمین کنند

باد از وصال قد تو محروم و بی نصیب — آن را که میل طوبی و سرو و چمن کنند

باشد قبول طاعت بی نفع بت پرست — گر سجده پیش قبلهٔ رویت چو من کنند

بر زلف عنبرین تو چون بگذرد صبا — عالم پر از شمامهٔ مشک ختن کنند

گردون رخ ای بت از تو نباشد نشانه — کافر چگونه سجدهٔ لات و وثن کنند

وصف دهان تنگ تو دانی کرا رسد — پیشینه که از سر دانش سخن کنند

هردم سخن کنی و دهانت پدید نیست — نشنیده‌ام کسی که سخن بی دهن کنند

گر جوهری ز گفتهٔ من با خبر شود — دیگر کم التفات بدر عدن کنند

وجه حسن شاهد گردن بود حسن — منکر چه ناظره بوجه حسن کنند

هر ساعت از لب تو نسیمی چو دم زند — صد مرده را ببوی تو جان در بدن کنند

وله رحمة الله

دل فغان از جورت ای جان جاش سه چون کند — بنده داد از دست سلطان جاش سه چون کند

جان ما با مهر رویت بست پیمان در ازل — نقض آن یکی ز و پیمان جاش سه چون کند

آنچه با من میکند چشم سیاهت با اسیر — کافر اندر کافرستان جاش سه چون کند

درد عشقت در دل مجروح زد درمان خوشتر
دل هوای وصل درمان حاش لله چون کند

هر کرا شد دیده ما وای خیال عارضت
آرزوی خلد و رضوان حاش لله چون کند

گر چه چپ آشفته تر دم ز زلفت حال دل
ترک آن زلف پریشان حاش لله چون کند

آرزومند گل روی تو ای گلزار حسن
یاد نسرین گلستان حاش لله چون کند

عاشق روی تو غیر از خاک پایت جوهری
توتیای چشم گریان حاش لله چون کند

مدعی گو بیند سیمی روی خوبان قبله کرد
قبله جز روی خوبان حاش لله چون کند

و له قدس سره

چشمی که جز مطالعه روی او کند
آن به که بر جهان در نظر فرو کند

از زلفش آن دمی که زند دم چگونه او
باد آورد ز نافه و عنبر بو کند

دولت دران سرست که چوگان زلف یار
غلطان زند و شش آورد و او را چو گو کند

در مهر روی او تن ما گر شود رسیم
اجزای ما سنور تمنای او کند

طوفان نوح خیزد اگر سیل اشک
از ناودان دیده ما چپ فرو کند

بوی شراب لعل تو آید ز خاک ما
روزی که کاسه گر ز گل ما سبو کند

سروی چو قامت تو نیابد جهان اگر
عمری دراز در پی این جست و جو کند

وانی گرا بجان نبود میل دل بتو
بی روح صورتی که دل از سنگ و روی کند

باشد ملول خاطرش از شادی دو کون
دلخسته که با غم عشق تو خو گرفت کند

خواهی پیلی ز سر زلف تو دم زدن
چندانکه عمر در پی این چپ و چو کند

و له روح الله روحه

عابدان حق سجود قبله رویت کنند
عارفان حق از آن طوف سر کویت کنند

عاشقان رو براه آورده مفرد لباس
ابتدا طوف حج از محراب کویت کنند

روزه داران طریقت از برای روز عید
غره ماه از هلال نون ابرویت کنند

لیلة القدری که پیش حق بهست از الف ماه
اهل دل تعبیر آن از زلف هندویت کنند

غمزه سحرآفرینت چون به پیش نهان
آفرین بر معجزات چشم جادویت کنند

شیرگیر است آهوی چشم تو شوخ عرب
شیرگیری خشم اگر بر چشم آهویت کنند

اغا آمد تو لوا ثم وجه الله ولی
حق پرستان از همه سو روی دل سویت کنند

هندوان جعد زلفت چون قبول افتاده اند
از سعادت تکیه بر فرخنده زانویت کنند

راح ای در طریقت پیش صرافان عشق
با وجود هر دو عالم گر ترازویت کنند

ای نسیمی بار ابروی کمانداران مکش
تا کمانداران عالم مدح بازویت کنند

وله قدس سره

آنجا که وصف سرو گل اندام می‌کنند . جانها بجای جامه بتو پیشکش کنند

آنان که یافتند از کیمیای فضل . مس را بالتفات نظر کیمیا کنند

ای خسته که بیخبر از درد دوستی . بی درد فکر کن که ترا چون دوا کنند

بگذر ز کبر و رو بدرش کن که بی‌ریا . مردان راه رو بدر کبریا کنند

ای در هوای مهر تو هر ذره جوهری . گر جسم پاکشان آینهٔ جم‌نما کنند

ارزان بود بجان عزیز تو گفتنی . وصل ترا بهر دو جهان گر بها کنند

روی ترا بچشم حقیقت ندیده‌اند . آنان که نفی دیدن حسن خدا کنند

چشمی که لوح چهره نشوید ز نقش غیر . کی با خیال روی تواش آشنا کنند

خاک در تو کوهر کحل بصیرتست . روحانیان ازین شرفش توتیا کنند

خون در میان چشم و دل ما فتاده است . کو مجمعی که پرسش این ماجرا کنند

جان پرورند هر نفس از بوی روح بخش . در مجلسی که شعر نسیمی ادا کنند

وله نور الله مرقده

آنانکه بتقلید مجرد گرویدند . دورند ز حق زانکه بتحقیق نرسیدند

خورشید یقین از افق غیب برآمد . این بی‌بصران دیده ببستند و ندیدند

نزدیک ترا ز مردم چشمند ولیکن . بی معرفتند از رخ آن ماه بعیدند

دور از حرم و کعبه و خلدند همه عمر . در وادی جهل از پی پندار دویدند

اعمی شمر آن بی‌بصران را که ز تحقیق . در دیدهٔ دل کحل بصیرت نکشیدند

قومی که پرستند خدا را بتصور . از نور یقین دور چو شیطان پلیدند

دیوان رجیمند بسیرت نه بصورت . هرچند که از روی صفت شیخ و مریدند

آن زمره که شد نور یقین هادی ایشان . در مرتبهٔ صدق چو قرآن مجیدند

بر طور دل از شوق چو موسی ارنی گو . دیدار خدا دیده و در گفت و شنیدند

هستند بحق یافته راه از ره تحقیق . ایمن شده از آن عذابی که شدیدند

آنها که گذشتند بحق زنده جاوید . پژمرده خورشید بجان همچو قدیدند

خورشید پرستان طریقت چو نسیمی . از فضل الهی همه در ظل مدیدند

وله قدس الله سره

آنکو نظر بروی تو کرد و خدا ندید . محروم شد ز جنت و حور و لقا ندید

بینا بنور معرفت حق کجا شود . آن دیده که در همه اشیا ترا ندید

سودای زلف اگه خطا گفت سیاه رو   فکرش خطا چو بود عبیر از خطا ندید
عشق تو در دیار وجودم چو پی گشت   خالی ز مهر روی تو یکذره جا ندید
زانرو چو ذکر زلف تو کردم بتاب رفت   هیچ اصل این دقیقهٔ باریک را ندید
خفاش طاقت دیدن خورشید چون نداشت   عیبش مکن که مهر درخشان چرا ندید
ای شمع از آب دیده فرو دم که دیده‌ام   زین گونه شب نرفت که صد ماجرا ندید
ای دل جفا نه عادت خوبان بود ولی   نبود عاشقی که ز دلبر جفا ندید
یارب ز راه لطف نسیمی بیار و پیت   زان گلشنی که غنچهٔ وصلش صبا ندید
ای صوفی از نشانهٔ دل نکته‌ای مگوی   کانوار غیب باطن هر بی صفا ندید
داغی که دید بر دل ما کز جفای دوست   جان نسیمی آن نکشیدست یا ندید

وفا

وله رحمة الله علیه

قبلهٔ عشاق عارف صورت رحمن بود   جان و دل را عشق جانان با جنت خوبان بود
پیش روی خوبرویان سجده‌ای آرم که هم   قبلهٔ کی ز روی صورت خوبان بود
زانکه اندر عشق او در باز جان و دل چو من   زانکه سر کو عشق او زین پیش پنهان بود اینسان یکی
نکتهٔ سر خدا در صورت خوبان خفیست   محرم این نکته جان عاشق حیران بود

ی

ای بجان وا مانده از جانان بگو ناصح کسی   عاشق مقتول خود را چون دیت جانان بود
رنج اندوه فراق عاشق غمدیده را   صورت سبع المثانی وجه او درمان بود
ناصحا فکر من اندر عشق و جان دادنست   کی مرا فکر غم زولانه و زندان بود
عشق تو می باز نسیمی تا اثر باشد ازو   عشق بازی با جمال دوست جاویدان بود

و ایضا له

دلدار ما بعهد محبت وفا نکرد   دل برد و رفت هیچ دگر یاد ما نکرد
میخواست تا که وعده بجای آورد ولی   طالع مخالف آمده بختم رها نکرد
چشمش بتیر غمزه مرا زد بلی ولی   ترکیست هیچ یاد من اصلش خطا نکرد
بوسی بجان ز لعل لبش خواستم نداد   آن دلبران بهانه با ما چرا نکرد
جان مرا که درد فراقش ز غم بسوخت   لعل لبش بشربت نوشین دوا نکرد
بنیاد جنگ و عربده با ما نهاد و رفت   وز راه صلح باز بنیاد صفا نکرد
یارب ندانم آن بت نامهربان چرا   بیگانه گشت و یاد من آشنا نکرد
گفتم جفا و جور تو با من چرا است گفت   با عاشقی که دید که دلبر جفا نکرد
از رویش آنکه گفت بپوشان نظر را   بی دیده هیچ شرم ز روی خدا نکرد

شکر خدا که هست نسیمی بفضل حق … رندی که عمر در سر و در سر زرق و ریا نکرد

وله روح روحه

ساقی سیمین بر آمد باده می‌باید کشید … حرف رندی بر سر سجاده می‌باید کشید

روی ننماید چو بر آینه باشد نقش زنگ … صورت آینهٔ دل ساده می‌باید کشید

ناز ابروی کماندارش بجان و دل بکش … کین کمان را عاشق افتاده می‌باید کشید

بر سرم روزی وصالش گفت خواهم پا نهاد … منت پایش بجان ننهاده می‌باید کشید

هر چه از یار آید ای دل گر بجان داری چو شمع … بر سر عهدش بجان استاده می‌باید کشید

در غم رویش ز چشم درفشان هر دم مرا … ماجرای اشک مردم زاده می‌باید کشید

می کشیدم دل ز زلفش سر ز من پیچید و گفت … هر دو عالم در بهایش داده می‌باید کشید

تا خجالتناک شد سرو از قد خود در چمن … صورت آن قامت آزاده می‌باید کشید

دور قلاشی و رندی آمد ای دل جام می … از لب ساقی چنین آماده می‌باید کشید

حامل سجاده را ای رند صاحب دل بگو … کان لعل آمد چرا سجاده می‌باید کشید

ای نسیمی چون زمان تست و جام می بدست … با حریفان موحد باده می‌باید کشید

وله ایضاً

در کوی خرابات مناجات توان کرد … در طور لقا عیش خرابات توان کرد

گر بازی شطرنج خط و خال تو اینست … لیلاج جهان را برخت مات توان کرد

ای زاهد مغرور ز طاعت مکن افغان … شیخی بچنین کشف و کرامات توان کرد

گر مرکب تحقیق تو آید بکف آری … سیاره صفت سیر سموات توان کرد

تا کی سخن از خرقه و سجاده و پرهیز … ارشاد بدین کهنه خرافات توان کرد

کی بر سر بازار خرابات مغان خرج … سیم دغل از توبه و طامات توان کرد

روی تو بخوبی نه بدان مرتبه دیدم … کاندیشهٔ چنین بخیالات توان کرد

گر دیدهٔ تحقیق بود درک تجلی … از چهرهٔ هر ذره ذوات توان کرد

دادند نشان رخت آن زمره که گفتند … سجده ز برای صنم و لات توان کرد

چون پیش نسیمی صفت و ذات یکی شد … کی فرق میان صفت و ذات توان کرد

وله قدس الله سره

جان طلب تا نرسید از تو بکامی نرسید … تا نشد دل ز جفا خون بمقامی نرسید

اگه از دست غمت خون جگر نوش نکرد … از کف ساقی مقصود بجامی نرسید

کی شود محرم اسرار تجلی رخت … چون کلیم از لبت انکو بکلامی نرسید

دور خوبی بجهان گرچه بسی آمد و رفت … بجز از دور جمالت بدوامی نرسید

نیست زاهل بصیرت بیقین آن محروم … کز لبت شمه ادب بسلامی نرسید

آتش غم که نصیب من دلسوخته بود … منت از فضل تعالی که بخامی نرسید

دل من رفت بکوی تو بجویش زنهار … که چنین صید بهوا داری دامی نرسید

شب هجران تو روزی بسر آید بر من … کی دم صبح برآمد که بشامی نرسید

تا ز بند سر زلفت گرهی باز نشد … بوی جان در همه عالم بمشامی نرسید

بر وای زاهد ازین زهد ریایی بگذر … کانکه نگذشت ز ناموس بنامی نرسید

تا نشد چشم خسیسی ز غمت لؤلؤبار … گوهر نظم بسر کلک نظامی نرسید

حرف الرا

مست جامم چنین یارم و نرد دو شش چهار … ساقیا این مست را پیمانهٔ دردی بیار

گر کشد عشقت بپای دار ای عاشق دمی … پایدار آنجا چو مردان کین نماند پایدار

عارفی کو شد ز اسرار انا الحق باخبر … بر سر دار ملامت گو برو منصور دار

نیست چشم باک از رقیبانش چو می‌بینم بکام … کرده در گردن حمایل دست رنگین نگار

بر قرار زلف یار مهرخ دل منه … زانکه هرگز عهد خوبان نیست ای دل برقرار

غرقهٔ دریای نورم تا بدیدم ذره … تاب خورشید رخ آن سرو قد گلعذار

جز حساب زلف و خالت می‌نیستم کار دگر … پیش خوبان نیست دیگر آویز در روز شمار

آن درختی کآتشش میگفت انا الله با کلیم … میوه آتش روی تو است ای که آورد بار

آنکه در عشق تو پشت از هر دو عالم جان و دل … کی شود مشغول کاری کی ورود پیش نگار

مست و سودایی شود خلوت‌نشین گر بشنود … از نسیم صبح وصف بوی جعد زلف یار

سدنشینی نده از فضل آیینه جاودان … صوفی دل مرده را کو پیش این ماتم مدار

وله ایضاً

در خرابات عشق وقت سحر … راه بردم از آنکه بد رهبر

در خرابات پیر عشقم گفت … اندرون آ چه میکنی بر در

در خرابات رفتم و دیدم … مجلسی با هزار زینت و فر

پیلغری بود پر ز دُردی درد … داد ساقی مرا و گفت بخور

چون بخوردم از آن یکی جامی … زود ساقی مرا گرفت ببر

دیده بگشادم و یکی دیدم … ساقی و خویش را بهم یکسر

در تعجب شدم که سرّ و چیست … با کی بد دو و یکی نبود مگر

کاه شاه بدم گهی مشهود / گاه ساقی بدم گهی پر عز
من نیم هرچه هست جمله هموست / من ندانم جز این بیان دگر
شد نسیمی ز خویشتن فانی / در فروغ جمال آن دلبر

وله رحمة الله علیه

ای گل روی ترا حسن و بهایی دگر / زلف تو از هر گره باز کشایی دگر
چشم تو از هر طرف کرد جهانی سیه / زلف تو در هر سری کرده هوای دگر
گرچه صفا می دهد صبح بعالم ولی / صبح جمال ترا هست صفایی دگر
گرچه قمر دم زند با رخت از روشنی / در رخ تو چونکه هست نور و ضیایی دگر
گرچه مسیح رخ را فاتحه بخشد شفا / در لب جان پرورش هست شفایی دگر
ناله و غم همدمم هست چرا این کی شود / عاشق غمدیده را برگ و نوایی دگر
از قد و بالای تو هر نفس ای جان و دل / دل بغمت مبتلا جان ببلایی دگر
در سر عهد تو سر گر برود گو برو / با تو بجان بسته ام عهد وفایی دگر
خون بشود این دلم گر رسد هر زمان / بر دل مجروح ما از تو جفایی دگر
دم مزن از جام جم با رخ یارم که هست / آینه طلعتش چهره نمایی دگر

آل عبا در عبا هست فراوان ولی / همچو نسیمی بیا پا آل عبایی دگر

وله نور الله مرقده

دوش باز آمد ببرج آن طالع ماهم دگر / دولتم شد یار و بخت بعد سراسیم دگر
مدتی عقلم ز راه عشق گمره گشته بود / جذبه لطفش کشید آورد با راهم دگر
در خیالم فکر زهد و توبه و طامات بود / عشق آن بت رخ نمود از پرده ناگاهم دگر
داشتم چون غنچه پنهان آتش دل در درون / کرد رسوا همچنین آن دود و این آهم دگر
زاب چشمم پای در گل بود از آن سرو بلند / باز چون پیدست بر سرو دست کوتاهم دگر
مهر آن خورشید تابان بر دلم چون ماه بود / هر دم افزون گشت و من چون آن بیگاهم دگر
جان دهم من هر شبی چون شمع باد صبحدم / زنده می سازد ببویش هر سحرگاهم دگر
یار پیمان گو که جو جو خرمن عمرم بسوخت / میدهد بر باد سودا باز چون کاهم دگر
من ز چشم مست ساقی در خمارم روز و شب / هستی آن می مرا بس می نمی خواهم دگر
چون نسیمی من نمی خواهم توبه کرد از روی خوب / این نصیحت گم کن ای زاهد با گراهم دگر

وله ایضا

رق منشور است آن رق نگر / چشم جان بگشا و روی حق نگر

سوره واللیل لفظن را بخوان / وز رخ همچون شه و آتش نگر

ما جوالق پوش عشقیم ای پسر / این قلندر بین و این جولق نگر

ای عقیده بین همچون کتاب / معجز این آیت مطلق نگر

تکیه بر فرد او طاعت کرده است / فکر خام زاهد احمق نگر

ذات اشیا با سمای الف / همچو با اسم حق ملحق نگر

ای نسیمی طالبی در راه او / اندر این بحر و این زورق نگر

وله رحمة الله علیه

تکیه کن بفضل حق ای دل ز هجران غم مخور / وصل یار آید شوی زان خرم ای جان غم مخور

گرچه جان رنجور است در هجر جانان غم مخور / گر وصال او رسی روزی بدرمان غم مخور

بی لب خندان نماند دایم اطراف چمن / غنچه باز آید شود عالم گلستان غم مخور

گرچه از درد فراق ای دل ز پا افتاده / از کرم دستت بگیرد فضل یزدان غم مخور

گرچه خوردی هر دم از جام فلک صد گونه زهر / هم ترا کامی رسد زین چرخ گردان غم مخور

گر پریشان روزگاری بی سر زلف نگار / بسته دل را دران زلف پریشان غم مخور

بی لب خندان او شبها شدی گر اشکبار / باز یابی روز وصل ای چشم گریان غم مخور

یکدو روزی دور اگر گردید بر عکس مراد / همچنین دایم نخواهد گشت دوران غم مخور

گرچه مشکل مینماید بر دل عاشق فراق / چون کند وصلش عنایت گردد آسان غم

در ازل چون بسته‌ای با عشق و عهد الست / وصل یار است آنچه حاصل کرده زان

نیست از تیر ملامت عاشقان را ترس و باک / گر تو را شانی یقین از تیر باران غم

چون ترا با وصل جانان اتصال سرمدست / گر بصورت غایبست از دیده جانان غم

گرچه دنیا را نبی زندان مومن گفته است / چون مخلد نیست این زندان ز زندان غم

چون بفضل حق تعالی عارف اسما شدی / اسم اعظم را بخوان از دیو و شیطان غم مخور

وقت آن آمد که بگشاید نسیم از روی لطف / نافه زان جعد زلف عنبرافشان غم مخور

گرچه رنجوری ز رنج دیو باشد خلق را / حرز جان عاشقان چون هست قرآن غم مخور

جور گردون گرچه بسیار است و هم بی شمار / رحمت رحمن چو بیحد است و پایان غم مخور

گر جهان از فتنه یاجوج پر طوفان شود / چون تویی با نوح در کشتی طوفان غم مخور

چون سواد الوجه فی الدارین حاصل کرده / گنج قارون داری و ملک سلیمان غم مخور

از نعیم چون شراب معرفت نوشیده / همچنان خضری که نوشد آب حیوان غم

هم رسی روزی بمقصود دل از شاهی گدا / میدهد کام دل درویش و سلطان غم مخور

کفت کنزا مخفیا آدراک سر بی دین نیست   جون تو داری کوهر آن کنج نهان غم مخور

جون ز غواصان دریای ابوبیت شدی   در دل دریا شو و از آب عمان غم مخور

صورت نقش جهان کانست و معنی کوهرش   جون تو یی کوهر شناس ای کوهر کان غم مخور

جون در دکان حرص و آز و شهوت بسته   زین تجارت نیست یک جبه خسران غم مخور

روی و موی آن نکار ایمان و کفر عاشقیست   کر بدست آورده ای عاشق ایمان غم مخور

جان عاشق را جو سکن روضه دار البقاست   کر شود روزی سرای جسم ویران غم مخور

کوی جوکان سر زلفش کن ای دل جان و سر   میل آن جوکان اکر داری ز جوکان غم مخور

کر هوای کعبه داری در ره ای عاشق جو ما   زاد راحت خون دل کن وز مغیلان غم

ای نسیمی با تو جون دارد نظر فضل آله   بند و زندانش هم لطفست و احسان غم

ولە قدس سره

ای ز آفتاب رویت روز جهان منور   وی از نسیم زلفت کان و مکان معطر

سنبل بود مویت در نار رونار در دل   مه در زمان چنیت بر خاک و خاک بر سر

ای کرده از رخت رو خورشید و مه بکو   ور سنبلت بهر سو آواره مشک و عنبر

ای از بهشت رویت فردوس یک حصیر   وی از شراب لعلت یک شربت آب کوثر

ای جمله آیت حق خال و خط تو مطلق   وی صورت الهی رحمت مصور

شو که دیده باشد چشم زمانه جون تو   سیمین بدن نکاری پاکیزه جسم و جوهر

عکسی ز شمع رویت بر آسمان کر افتد   روح الامین ز بهر شمع آتش افکند پر

ای بر سمن نهاده خال تو نقطه جان   وی کشته زلف مشکین کرد رخت مدور

مهر رخ جو ماهت جان پرورست زانرو   نام رخت نهادم خورشید ذره پرور

ای صورت خدایی جام خدانمایت   جامی نه کان صنعت جم سازد و سکندر

ای روز و شب همیشه استاده و نشسته   نقش تو در ضمیرم روی تو در برابر

سودای لعل ای جان تربیت آسمانی   بیرون نمی توان برد از ما بازی این سر

سودای زلفت آتش در مجمر دلم زد   زانسم که بر سر آرد دودی ز جان مجمر

زین سلطنت چه بهتر در عالم ای نسیمی   کر خاک پای فضلت بر سر نهاده افسر

ولە رحمة الله علیه

اکر او نماید بدر رخ جون مه به خور رخور   شود از جمالش لشع و خور منور

منش مه نکویم که مه را نباشد   دو کیسو سیه سلسل و طره عنبر

یکی جین جعد مشکش اکر که کشاید   شود از نسیمش دماغم معطر

رخانش شمع لالا دو چشمش چو نرگس | دهانش چو پسته لبانش چو شکر
عرق تا بچکید گل از رویش شبستان | خجل چو گل میشود دود زلفش صنوبر
مرادم دمی نیز او او دنیا شد که باشد | وصالش شبم روم دمی می میسر
دلم خوش نخواهد شدن تا نگاهش | مشرف اگر گردد به جبین دلبر
از نیان پس از غمها ما پسی می نخبتا | موشح شمع مسجع جمع مرصع صع مکرر رر

حرف الزاء

بر سر کوی تو دارم سر سربازی باز | صید شد مرغ ظفر چون بکند بازی باز
دیر شد خاطرم از گوشه نشینی دارم | همچو چشم خوشت ای خانه برانداز ی باز
میدهم جان بهوای سر زلفت تو نسیم | با من دل و از کجا سند شهر انبازی باز
در سراپای تو ای سرو روان می بینم | که همه حسن و همه لطف و همه نازی باز
کرده حاجب ابروی کماندار ای مه | ما خلق به تیر مژه اندازی باز
دل سودا زده بر آتش غم سوخت چو عود | ای طبیب دل من چاره چی پازی باز
تو به تن قامت اگر در چمن آیی روزی | زند سرو سهی لاف سرافرازی باز
جان ما پر نسیمی بجدائی نهی که | چون تن شمع بسوزانی و بگدازی باز

حرف السین

زمن که طایر قافم نشان عنقا پرس | زمن که ماهی عشقم رسوم دریا پرس
صفای باطن رندان مپرس درد آشام | بنور طلعت جام از می مصفا پرس
حدیث توبه زاهد از کجا و من بکجا | بیان این خبر از زاهدان رعنا پرس
هرکه چشم تو باشد همیشه در خاطر | رنا توانی و مستی عشق و سودا پرس
اگرچه از غم یوسف ضریر شد یعقوب | بیا و لذت عشق از دل زلیخا پرس
مقیم صومعه اند رسوم سالوسی | زمن که عابد خورشیدم از مسیحا پرس
ره ریا و تکلف ز شیخ و واعظ جوی | طریق شیوه اهل حقیقت از ما پرس
بیار باده و بنشین دمی غنیمت دان | نسیمی مست خرابست حال دنیا پرس

وله نور مرقده

زلف یارم را نه تنها دلبری کار است و بس | یا بهر موی هزاران جان گرفتار است و بس
قند می بارد ز شیرینی دهان تنگ یار | تا تو پنداری که یاقوت شکربار است و بس
گفتم از سودای زلفش بر حذر باشم ولی | رهزن مردم نه آن دل دزد عیار است و بس
میکشم خواری و تشنیع رقیبان از برش | بر سر عاشق نه تنها جور آن یار است و بس

صوفی خلوت نشین بت نیز دارد در بغل — زیر دلق و نه تنها بت که زنار است و بس

بارها بردم ز جورش بارها بر دوش دل — بر دل من بار جور او نه این بار است و بس

سرسری تا چند سودا ایست در بازار حشر — در حقیقت گرچه یک سر دار بازار است و بس

سر که از جان و دل با روی خوبان میل داشت — صورتی دارد ولیکن نقش دیوار است و بس

گر بحکم شرع گویا انا الحق کشتنی است — بر سر میدان چرا منصور بر دار است و بس

چون نسیمی زین عار فضل خدا شد جاودان — همچو منصور فارغ از گفتار اغیار است و بس

حرف الشین

ای صورت جمالت بر لوح جان منقش — هستم ز فکر زلفت آشفته و مشوش

تابنده همچو رویت دلهای همچو قدت — ماهی که دید روشن سروی که دید سرکش

گفتم ز جعد زلفت دل را نگاه دارم — ابروت گفت سهمی کردی غلط بهر شش

کیش دلم ز چشمت ای ماه حاجب ابرو — بر تیر غمزه بادت پیوسته همچو ترکش

دل در خلاص عشقت صافی شده است خالص — زاتش چه باک دارد قلب سلیم بی غش

میکاهم از دل و جان چون شمع از دل خود — کاتش نمی پذیرد مهرتان مهوش

تر انا الحق ز ما چون گشت آشکارا — منصور مست را گو ما را ز دار برکش

خوش کرده بویش ای باد وقت ما را — چین چو ماشل زلف می فزاید

در باغ چین خوبان تا بود و هست و باشد — خط ترا نبینی باشش نهاد ریحان

ای باد باد وقتت دایم چو وقت ما خوش — بنما مهی که او را خوبی فزاید ابرش

سی دو با دو خالم سی و دو آب و آتش — سهو است این محقق بهوا و قلمکش

وله ایضا

باطن صافی ندارد صوفی پشمینه پوش — دست ما و دامن دردی کشان جرعه نوش

ای مخالف چند باشی منکر عشاق مست — سر توحید از نی و چنگت نمی آید بگوش

ای که میگویی بپوش از روی خوبان دیده را — هیچ شرم از روی خوبانت نمی آید خموش

ما صلاح خویش را در شاهد و می دیده ایم — بعد ازین ای مصلحت بین در صلاح خویش کوش

زاهدت ناپست و داری در میان حرف و لات — روی سوی حق کن ای گندم نمای جو فروش

ای دل عارف ز پیدا در نقابش مثال — احتمالش باید از نیش آنکه دارد میل نوش

ای صبا داری نسیم جعد گیسویش مگر — کین چنین مست و پریشان کرده ما را بهوش

تا غم سودا و حشمت با دلم شد هم قرین — می کشندم چون سر زلف تو از مستی بدوش

همچو عارف در حقیقت پخته و کامل شوی — گر جو می یکدم براری در خم میخانه جوش

گر چه امشب تیره بختم در پریشانی ولی — بی سر زلف شبی نگذشت بر من همچو دوش
سر کرا دادند این می چون نسیمی جرعه — ما ابد مست حقیقت گشته فارغ از عقل و هوش

حرف الکاف

ای از لب تو تنگ شکر آمده به تنگ — روی تو کرده لاله و گل را خجل برنگ
زابروی گوشه گیر بزه کرده کمان — بر جان عاشق از مژه کج کرده خدنگ
بخت منی و طالع من چون کنی فرار — عمر منی و دولت من کی کنی درنگ
با سرو گفته بود صبا ذکر قامتت — زان بر کنار جوی بجا بماند لنگ
سلطان حسن روی تو از زلف و خط و خال — لشکر کشیده است کجا میرود بجنگ
خورشید اگر چه با تو کند دعوی جمال — دور از رخ و جمال تو چیزی نیرزد بسنگ
نا بسته اند صورت رویت نبشته نقش — نقاش چین رخ چو تو نگاری لطیف و شنگ
یا رب چه صورتی که ز روی کمال هست — اندیشه در جمال تو حیران و عقل دنگ
خطت نهاده سلسله بر پای آفتاب — زلف تو بر میان قمر بسته پالهنگ
نام از کجا و ننگ من عاشق از کجا — عاشق کی التفات نماید بنام و ننگ
هر شب نسیمی از طرب عشق مه رخی — تا وقت صبحدم زده بر فرق زهره چنگ

وله ایضا

ای صبا چیست رخ یار بغایت نازک — لب فرو بند و نگهدار بغایت نازک
از من عاشق اگر زانکه خیالت باشد — باز پرس از گل رخسار بغایت نازک
آنکه آهسته بگو حال دلم با چشمش — زانکه باشد دل بیمار بغایت نازک
پیش چشم و لب او باش و من بسته که هست — قامتش فتنه و رفتار بغایت نازک
بدهانش برسان از دل تنگم خبری — همچو آن تنگ شکربار بغایت نازک
چاره این دل پر درد ندانم چه کنم — پر شده باده اسرار بغایت نازک
بود نازک ز غمت جان نسیمی همه عمر — رحمتی کن که شد این زار بغایت نازک

حرف اللام

ای رخ و چشمت ای ابرو ای زلفت ای خال — در مقام خویش هر یک دلبری صاحب کمال
عاشق لا ابالی لولی تو شد پیر و جوان — انتهای ابتدای کار اینست حد اعتدال
واله و حیران شود صورتگر چینی اگر — صورت پاکیزه چون رویت آرد در خیال
بر جمالت مست و حیرانم ندانم چون کنم — شرح آن شکل و شمایل وصف آن حسن و جمال
رخ متاب از چشمه چشمم چو میدانی که خوش — مینماید عکس ماه بدر در آب زلال

عرق بر عارضش نم زد خوشش می‌دمد دم دم / کمندش کرده خم خم همچو پیچش همچو دل دل

نمیدانی تو آن خویشی نکو کی کرد آن کو بیش / نسیمی دید آن رویش فتاد اندر تسلسل

لوح محفوظ است رویش زلف و خال و خط کلام / با تو گفتم معنی علم لدنی والسلام

قبلهٔ جان روی او دان گرد و عالم تا ابد / گر برت زان کعبه ایمان آری بیت الحرام

گرد رخسار و دو زلف عنبرین میکن طواف / تا شوی حاجی و گردی در مسلمانی تمام

مظهر ذات خدا دان آن رخ چون ماه را / گر ز ابراری که جای اهل فضلست این مقام

جنت و غلمان و حور و کوثر و ماء معین / در رخ و زلفش ببین چون نور دیده در ظلام

قامت و زلف و دهانش چون الف لام است و میم / گر نداری صدق والله ای عزیز ذو انتقام

گرنه پس دارای غازی کان بود مقبول حق / ابرویش محراب ساز و چشم مستش را امام

معنی توریت و فرقان شرح انجیل و زبور / از خطش بر خوان که هست آن در علیه السلام

چشم جان بگشا و در آئینهٔ رویش کن نظر / تا ببینی وجهة الحوراء فی وجه الجام

ای ز رویت آفتاب و ماه را نور و ضیا / وی ز جنت حور و غلمان لطف و خوبی کرده وام

صورت نور تجلی روی چون ماهت نمود / همچو مصباح زجاج و باده روشن ز جام

قاصرات الطرف لم یطمثهن آن چشمان تست / الکه حورا گفت مقصورات ایزد فی الخیام

هر که را حبل المتین زلف پر چین پای تو نیست / همچو کافر در ضلالت می‌پرد سودای خام

ای سواد الوجه فی الدارین خال و خط تو / داده کار سر دو عالم را ز بی پای نظام

تا تفضل حق نسیمی بندهٔ عشق تو شد / چرخ و ماه و زهره و خورشید هستندش غلام

وله قدس سره

بر من خمار غمزهٔ یار است والسلام / خون در دلم ز جور نگار است والسلام

ای صبح دم ز مهر فزون کافتاب ما / رخسار آن چو غنچه عذار است والسلام

ای باد اگر ز زلف نگارم رسی بگو / دل بی تو بی شکیب و قرار است والسلام

تا مست جام نرگس شهلای او شدم / کارم همیشه خواب و خمار است والسلام

حبل المتین عروهٔ وثقای اهل حال / آن جعد زلف غالیه بار است والسلام

بی وصل گل هر آن کس که چون نیست عندلیب / چون عاشقی که همدم خار است والسلام

ای بیخبر ز یار چه پرسی نشان دوست / دنیا و آخرت همه یار است والسلام

ای سالک از مقام حقیقت مپرس حال / سرها چنین که بر سر دار است والسلام

با دلبری که طالب عیشی کام دل / ساقی رسید و فصل بهار است والسلام

ازین حکایتی که میان منست و یار — شب تا بروز بوس و کنارست والسلام
زان روز رسید کار من بسر که او — بازلف دلبرش سر و کارست والسلام

وله قدس روحه

سران نقشی که می بندی نگار اتش آنم — بهر اشیا که پیوندی درون جان و جانم
سران ظاهر که می بینی منم صورت بعین او — سران ناظر که دریابی درو سریست پنهانم
منم یوسف جهان چاهست منم نوح و زمین کشتی — بود نفس سگم فرعون و من موسی عمرانم
دلم یونس تنم حوت اشیا بحر بی پایان — همه عالم بیک حمله بجنبد گر بجنبانم
محمد عقل کلم شد نفس آمد براق او — علیم عشق و تیغ لا لدل بشرق و غرب پویانم
سرم عرشست و پا کرسی ازین برتر مکان بود — جگر دوزخ دلم جنت که منظرگاه جانانم
حقیقت تیغ صمصامم همه عالم غلاف او — اگر عالم بجنبش آید که من آن تیغ برانم
سخن خورشید شد مارا دهان گوش عرب — درخشان بود جسمم که اندر چرخ گردانم
ترا بد نفس شیطانیست روح ادراک ربانی — اگر ادراک و دانی بدانی آنچه میدانم
ببحر و بر که ز گردم بخشک و تر بیفز کردم — نشان بی نشانی را بپیسی وار میدانم

وایضا له

منم آن دو نقطه باهی که بر آسمان جانم — منم آن حجت مهری که بر اوج لامکانم
منم آن سپهر حشمت که برای کسب دولت — بنده آفتاب گردون رخ و پیر پاسبانم
منم آن امیر کشور که همیشه در دیارم — قرت شحنه شب زحلست پاسبانم
منم آن کلام صادق که بود زریب خالی — منم آن کتاب ناطق که صفات خویش خوانم
منم آن همای رفعت که فراز عرش پرم — منم آن جهان معنی که برون ازین جهانم
منم آنکه شاه و سلطان کند از در گدایی — منم آنکه مهر گردون گلست و سایبانم
منم آنکه فرق فرقد بقدم همی سپارم — منم آنکه بر دو عالم سر و دست بر فشانم
منم آن لطیف ساقی که بعاشقان سرخوش — رخ خضر می نمایم می روح می چشانم
منم آن شریف گوهر که ز معدن حیاتم — منم آن شراب کوثر که بجوی جان روانم
منم آن دیده غایب که همیشه در حضورم — منم آن وجود ظاهر که ز دیدها نهانم
منم آن ره سلامت که صراط نام دارم — منم آن بهشت باقی که نعیم جاودانم
منم آنکه اندر اشیا شده ام بحرف پیدا — ز رموز فهم بگذر که من این زمان عیانم
سخن از قدیم و حادث مکن ای حکیم زیرا — که من آن وجود فردم که همه انیم و همانم
تو چو عیسی ای نسیمی همه گرچه روح و جانی — منم آنکه روح روحم منم آنکه جان جانم

کلمت

وله قدس سره

من گنج لامکانم در لامکان نگنجم
برتر ز جسم و جانم در جسم و جان نگنجم

عقل و خیال انسان ره سوی من نیارد
در وهم از آن نیایم در فهم از آن نگنجم

من بحر بیکرانم حد و جهت ندارم
من سیم بس شکر فم در ناودان نگنجم

من نقش کائناتم من عالم صفاتم
من آفتاب ذاتم در آسمان نگنجم

من صبح روز دینم من مشرق یقینم
در من گمان نباشد من در گمان نگنجم

من جنت نعیمم من رحمت رحیمم
من گنج سر قدیمم در بحر و کان نگنجم

من جان جان جانم برتر ز نیست و هستم
من شاه بی نشانم من در نشان نگنجم

من فضل کن حکیمم من در صفت زاد فضلم
من ورد و اد فضلم من در زبان نگنجم

من صحف کریمم در ظل فضل مقیمم
من آیت عظیمم در سبع شان نگنجم

من سر کاف و نونم من بی چرا و چونم
خاموش لا تحرک من در بیان نگنجم

من سفرهٔ خلیلم من نعمت جلیلم
من کاسه پر پرم در هفت خوان نگنجم

من نطق فصیحم من همدم مسیحم
من ترجمان جسیمم در ترجمان نگنجم

من قرص آفتابم در قبت آسیابم
من لقمهٔ بزرگم من در دهان نگنجم

من جانم ای نسیمی یعنی دم نعیمی
در کش زبان ز وصفم من در بیان نگنجم

وایضا له

چشم مستش خراب می بینم
کار تقوی خراب می بینم

دیده را از خیال لعل لبش
ساغر پر شراب می بینم

عکس رویش میان دیدهٔ ما
همچو ماهی در آب می بینم

پیش زاهد اگر چه عشق خطاست
من خطاش صواب می بینم

ساقیا می بیار کز می تو
همه شب آفتاب می بینم

بس گلبرگ عارضش ز خیال
غنچه را در نقاب می بینم

ابروی شوخ و چشم سرمستش
فتنهٔ شیخ و شاب می بینم

از خیال رخ و غم زلفش
همه شب ماهتاب می بینم

ای نسیمی نوشته بر رخ دوست
شرح ام الکتاب می بینم

وله رحمه الله

فضل اله یار شد یار و دیده دگر کنم
قوت دل ز غم عشق خون جگر چه می کنم

بر سر کوی وحدتش گنج نهان چو یافتم
تا بد غنی شدم گنج و گهر چه می کنم

مهرگیاه مهر او کرد دلم چو کیمیا
معدن لعل و در شدم نقره و زر چه می کنم

سر وجود کن فکان از رخ و زلف شد عیان
عیب نماند بعد ازین قول و خبر چه می کنم

از لب لعل آن صنم کار چو شد میسرم
من همه شهد و شکرم شهد و شکر چه میکنم

سی و دو حرف روی او روز و شب است ذکر من
ورد زبان بغیر ازین شام و سحر چه می کنم

دیده دل ز روی او چون همه عین نور شد
نور بصر بس این قدر کحل بصر چه میکنم

شمس و قمر کجا بود همسر چو رخ منیر او
خوشتر ازین خور ای ملک شمس و قمر چه میکنم

سی و دو حرف لم یزل در رخ او چو خوانده ام
حرف هجای عشق را زیر و زبر چه میکنم

قد چو بس دلم فرو گرفت آتش عشق شش جهت
کار رقم تمام شد طره و شجره می کنم

ای که بگشت نه فلک در طلبش بسی بسی
بافته شد سبحه من سیم و زر چه میکنم

فضل نهاد بر سرم تاج شرف بسی بسی
اسب و قبا کجا برم تاج و کمر چه میکنم

و له نور الله مرقده

شد ملول از خرقه از زرق دل من چون کنم
ساقیا جامی بده تا خرقه را گلگون کنم

کو لبالب ساغری بر یاد چشم مست دوست
تا خمار خود پرستی از سر بیرون کنم

ای صبا زنجیر جعد طره لیلی کجاست
تا علاج این دل بیچاره مجنون کنم

دوش چشم با خیالش گفت بگذر بر سرم
گفت بی کشتی گذر چون بر سر جیحون کنم

گر بر آرم دود آه از سینه پر درد خویش
کوه را از ناله دلسوز چون هامون کنم

شد نخواهم تشنه لعلش ساقیا جامی بیار
تا رگ جان از شراب آتشی پر خون کنم

ساقیم گوید که می خور ناصحم گوید مخور
قول ناصح بشنوم یا پند ساقی چون کنم

با من شیدا چو وحشی الفت نگیرد دلش
آن پری وش را نمیدانم که چون افسون کنم

ای که میگویی بپوشان از رخ خوبان نظر
گر گناه است این برانم کین گناه افزون کنم

دور چرخم دور کرد از یار و بختم یار نیست
الغیاث از بخت بد یا نالها از گردون کنم

خم گرفت از بار غم پشت یحیی چون هلال
دال خوانم یا چو ابروی تو نامش نون کنم

و له ایضا

مستی فقر خدا ره بخدا یافته ام
عارف ترکش و ملک بقا یافته ام

در شفاخانه روح القدس از دست مسیح
خورده ام شربت شافی و شفا یافته ام

گر از کعبه به بتخانه روم عیب مکن
که خدا را بحقیقت همه جا یافته ام

خاطر از محنت اغیار و دل از رنج خلاص
راحت کار آمده از درد دوا یافته ام

ذوق و عیشی که بدان دست سلاطین نرسد
از وصالت من درویش گدا یافته ام

جز تو کام دگرم از دو جهانم خوش نیست … بحکم هر دو جهان را جو ترا یافته‌ام

شرح اوراق کتب خانه اسرار ازل … از خط و زلف و رخ و خال تو دریافته‌ام

ناله و سوز دل از آتش عشقت مرا … مگر اندیشه که از باده هوا یافته‌ام

نیستم شیفته جنت و فردوس و لقا … از رخت جنت و فردوس لقا یافته‌ام

در طواف حرم کوی تو ای کعبه چنین … مردم از شعشعه روی تو ضیا یافته‌ام

ای نسیمی خیال رخ آن ماه بپرس … گر خیال رخ آن ماه بجا یافته‌ام

وله ایضا

صورت رحمن من آن روی نکو دانسته‌ام … چشمه حیوان ز آب روی او دانسته‌ام

گرچه با من باد صبح آن بوی جان پرور بحکمت … از کجا باز که دارد من بو دانسته‌ام

خاک روب کوی عشقم در حقیقت چون صبا … تا ز دانش طریقت رفت و رو دانسته‌ام

دفتر طامات کو بر مغبچان زاهد که من … گرچه رندم حاصل این گفت و گو دانسته‌ام

شسته‌ام از جان دست و گشتم طالب تعلیم دل … سالک عشقم طریق جستجو دانسته‌ام

قصه واعظ مگو دیگر ای عزیزان پیش من … زانکه من افسون افسانه نکو دانسته‌ام

کو ندانم زرق و سالوسی مکن عیبم که من … رسم شاهد بازی و جام و سبو دانسته‌ام

جان ز گفتار دم چیا بی گر بگویم ... … آنچه از اخلاق آن مسکین خود دانسته‌ام

دل بزلف و غبغبش دادم که طفل عشق را … تا گریزت از چنین چوگان نکو دانسته‌ام

ای که میگویی که خواهی شد ز عشقش با هلاک … نیستم با دان من این معنی نکو دانسته‌ام

چون نسیمی شسته‌ام از خرقه و سجاده دست … الحمدلله من چه نیکو شست و شو دانسته‌ام

وله روح روحه

در خمارم ساقیا جام جمی می بایدم … محرم همدم ندارم محرمی می بایدم

دارم از زلف پریشانش بکار تیها بسی … خلوت بی مدعی با همدمی می بایدم

خشک شد لب ز آتش دل در جگر آبم نماند … ای سحاب از دریای فضلت شبنمی می بایدم

شادی هر دو عالم خرم غم روی تو نیست … زان نبو هر ساعت از عشقت غمی می بایدم

تا دل مجروح خود را یک زمان تسکین دهم … از نهان غمزه‌ها مرهمی می بایدم

با کنم قربانیت هر دم ای جان جهان … هر نفس جانی و هر دم عالمی می بایدم

در طریق کعبه شوق تو جان مرد از عطش … ای حیاتت تشنه آب زمزمی می بایدم

تا بنا شم در بیابان محبت بی طریق … همچو ابراهیم عاشق ادهمی می بایدم

سینه از درد فراقت چون دل نی شرحه شد … از دم عیسی دمی اکنون دمی می بایدم

حاصل دینی و حقیقی درحقیقت یکدم است / تا شناسد قدر این دم آدمی میبایدم
نفخهٔ روح القدس دارد مسیحی در نفس / ای که میگویی مسیح مریمی میبایدم

ولہ رحمه الله

من آن گنجم که در باطن خزاین گهر دارم / من آن بحرم که در دامن دُر بی‌ما گهر دارم
من آن معشوق پنهانم که سرگردان عشق خود / چو چشم دلبران عاشق بسی صاحب نظر دارم
من آن شیخ جهان پیرا نوازم در اقلیم الوهیت / که در هر خانهٔ برجی خزاین ماه و خور دارم
من آن عنقای لاهوتم درین تنگ آشیان تن / که اجنحل بالا و اعلی را همه در زیر پر دارم
چو عطاران بر طبل و من چه اشکر خورم چون نی / ز وصل آن لب شیرین بخنده نیها شکر دارم
سکون و جنبش اشیا منم در اسفل و اعلی / چو افلاک و زمین یکسان رو و تقیم هم سفر دارم
انا الحق از من عاشق اگر ظاهر شود روزی / مرا عارف بسوزاند که شه منصور بر دارم
مکن تشویش من ای صوفی عصا و خرقه را عرضه / که از تسبیح آگاهم ز زنارت خبر دارم
بدام حلقهٔ ذکرم چه میخوانی چه می‌بری / در حلقهٔ زلفش که بازار دگر دارم
صواب اندیش میگوید که ترک عشق خوبان کن / من این کار از خطا سر گر کنم عقل از پی سر دارم
خیال وی شمس الدین مرا تا موی جان آمد / نه در اندیشهٔ چشمم نه پروای قمر دارم

الا ای عابدی کز حب آن رو قبله می‌بری / عبادت کرده‌ام تا ابروانش قبله کردم
ز زلفش در سر آن دارم که سر در پاش اندازم / بپیچ ای جان که با زلفش من عاشق سر دارم
چو شیران در غم عشقش مدام آی آرزوی دل / غذای من جگر زان شد که من شیر جگر دارم
بیان آتش موسی بیا از جان من بشنو / که من در جان ازان آتش بسی شور و شرر دارم
ز راه عشقش ای صوفی تراگر دست پیش بودی / ببین این قدرت و رفعت که من زان رهگذر دارم
حدیث خط و خالش را چه داند هر خطاخوانی / تو از من بشنو این قرآن که تفسیرش ز بر دارم
نسیمی را ز فضل حق چو کام دل میسر شد / ملک را سجده فرمایم که تعظیم بشر دارم

وایضاً له

گوهر گنج حقیقت مائیم / نور ذات جبروتیم که در اشیائیم
گر طلبکار خدایید ندارید نگاه / از پی صدق بیایید که تا بنماییم
گرچه در پردهٔ غیبیم چو اسرار نهان / از پس پرده چو خورشید فلک پیدائیم
ما همانیم که بودیم و همان خواهیم بود / در دو عالم اگر امروز اگر فردائیم
گر ز سر رشته دو تا شد کمر اندیشه غلط / زانکه در عالم تحقیق همه یکتائیم
مظهر نور خدا و نفس روح الله / طور و موسی و مناجات و ید بیضائیم

زشت و زیبا همه مایم و زما بیرون نیست — یک مطاعیم اگر زشت اگر زیبایم

آیت معجز آیینه روح الکلیم — دیده بر دوخته از غیر بخود بنمایم

ای که از کوی حقیقت خبری میطلبی — تو ازین باب بیا تا که درت بگشایم

ای نسیمی چو شدی نقطه پرکار وجود — جمله چون دایره چرخ فلک پیمایم

وله قدس سره

ای که منکر گشتهٔ زین روش بر صراط المستقیم — تا ابد مردود و گمراهی چو شیطان الرجیم

خالدین خال سیاهش آن و جنت وجهه — تا به بینی حسن حق در جنت آباد النعیم

گر ز الرحمن علی العرش استوی داری خبر — از در طه درا ای طالب رب الرحیم

گر تو هستی از بنی آدم بگو با من که چون — هست آدم با بسم الله الرحمن الرحیم

مؤمنست آیینهٔ مؤمن چنین گر مؤمنی — در هو المؤمن جمال او هست تا باشی سلیم

در جهان از آدم و خلق و کن فکان هر چه هست — آدم است آیینه ذات خداوند قدیم

گر نبودی مظهر ذات خدا آدم کجا — مستحق سجده واگشتی ز علام علیم

آتش رخسار آدم بودی ره و دریا — آنکه میگفت از درخت انی انا الله یا کلیم

خلعت لاخوف در پوشی از نور الفضل المبین — تا بحق ره یابی و ایمن شوی از خوف و بیم

مصحف

مصحف حقست رویش چشم و ابرو سوره‌ها — قامت و زلف و دهانش چون الف لام و میم

بر نسیمی چون ز فضل حق در جنت گشود — می‌خورد با حور و غلمان سلسبیل از جام سیم

وله رحمه الله

ما مرید پیر دیر و سالک میخانه‌ایم — همدم دردی‌کشان بیلز و پیمانه‌ایم

تا ز صهبا پخته وصل یار و کنج میکده — بی نیاز از خانقاه و کعبه و بتخانه‌ایم

تا ز روی شمع رخسار تجلی تاب دوست — هر نفس در آتشی افتاده چون پروانه‌ایم

مرغ لاهوتیم و آزاد از همه کون و مکان — فارغ از سجاده و تسبیح و دام و دانه‌ایم

با قر دانه است و دریا خانهٔ ما — چون صدف در قعر دریا طالب دردانه‌ایم

هر کسی در عاشقی افسانه گویند و ما — ایمن از گفت و شنود و قصه و افسانه‌ایم

ذره‌وار از هستی خود گشته بی نام و نشان — در هوای مهر خورشید رخ جانانه‌ایم

با قبای کهنه فقر و کلاه مفلسی — فارغ البال از لباس و افسر شاهانه‌ایم

نیست ای دلبر نسیمی را سر و سودای عقل — تا ز زلف تو بزنجیر است و ما دیوانه‌ایم

وله نور الله مرقده

علت غایی ز امر کن فکان ما بوده‌ایم — جمله اشیا را حقیقت جسم و جان ما بوده‌ایم

نقطهٔ اول که قوه خوانند این درویش | صوت و نطق و حرف و تو همچنان ما بوده‌ایم
ذات بیچونی که هست از عالم ذات و صفات | هر دو اسپند و سپهر در میان ما بوده‌ایم
ظاهر و باطن که هست از عالم کون و مکان | چون نظر کردیم در تحقیق آن ما بوده‌ایم
ذات اشیا را حیات جاودان از نطق ماست | زانکه ما نطقیم و حی جاودان ما بوده‌ایم
گنج معنی‌ای که مخفی در حجاب غیب بود | شد یقین از فضل حق کان گنج پنهان ما بوده‌ایم
در دیار هر دو عالم غیر ما دیار نیست | زانکه هستی از زمین تا آسمان ما بوده‌ایم
عقل کل با نه سپهر و چار ارکان و فروع | وانکه زین هر چار میزاید همان ما بوده‌ایم
عشق می‌بازیم با حسن رخ خود جاودان | زانکه عاشق ما و معشوق نهان ما بوده‌ایم
مصحف رخسار ما را کس نخواند غیر ما | کین صحف را در دو عالم سبعه خوان ما بوده
چون مکان ماییم بی ما نیست ای طالب مکان | چون مکان بی ما نباشد در مکان ما بوده‌ایم
پیش از آن کز قوت آید عالم صورت بفعل | صورت و معنی ذات مستعان ما بوده
ای نسیمی چون شدی سی و دو نطق لایزال | می‌توان گفتن که ذات غیب دان ما بوده

وله ایضاً

چشم ما بینا بحق شد ما بحق بینا شدیم | صورت خود یافتیم آینهٔ اشیا شدیم
تا شدیم از بخت چون عیسی و موسی باخبر | نوح را کشتی و اهل شرک را دریا شدیم
چون کمال معرفت گشتیم از فضل اله | عالم تعلیم و علم علم الاسما شدیم
در محیط قل هو الله احد گشتیم غرق | لاجرم در ملک وحدت واحد و یکتا شدیم
صورت نقش زن و در میان پیروش بود | چون بدین معنی رسیدیم از کل پیدا شدیم
چون ببرکت کنز ما بحق بردیم راه | همچو خورشید از دل هر ذره‌ای پیدا شدیم
ما چو عنقای ازل بودیم در قاف قدیم | نقل جا کردیم از آنجا این زمان اینجا شدیم
نقطه پرگار هستی بی سر و پا یافتیم | زان جهت چون گوهر دایم بی سر و پا شدیم
چون نسیمی یافت در هر دو جهان مقصود خویش | بی‌نیاز از امروز و آگاه از غم فردا شدیم

وله رحمة الله علیه

تا منور شد ز خورشید رخ او دیده‌ام | در همه اشیا ظهور صورت او دیده‌ام
از فراق جان من بوی دم عیسی رفت | ما چو موسی نطق آن شیرین زبان بشنیده‌ام
کافرم گر دیده‌ام بی عشق او چندانکه من | گرد اسلیم وجود خویشتن گردیده‌ام
کی کنم چون زاهد خام آرزوی خانقاه | من که در میخانه چون می سالها جوشیده‌ام
ای نجوبی فرد و واحد در دو عالم حق پرست | قبله گر هست من آن قبله بر گردیده‌ام

تا شدیم

دارد از دنیی و عقبی هر کسی برگزیده‌ای
از همه دنیی و عقبی من ترا برگزیده‌ام

ما شاء الله از لب داده جامی مرا
صد فریدون را ز حشمت جام جم بخشیده‌ام

گرچه عمری بودم از سودای زلفت مضطرب
تا شدم جای چشم مستت آرامیده‌ام

دوش می ساقی لعلت نمیدانم چه بخت
کز خمارش تا بروز امشب بسر غلطیده‌ام

تا ز وصلت بشنوم روزی درآیی چون سحر
بر درت شبها بزاری تا سحر نالیده‌ام

سر زمان می پوشم از تو خلعتی در دی زنو
از تو چون پوشانم آنها کز تو من پوشیده‌ام

برقع از رخسار گلگون تا برافکندی چو سرو
بر گل خود روی خندان در چمن خندیده‌ام

ای دلم رنجور سودایی تو هر جا که او
از چنین سودا نه رنجور است از و رنجیده‌ام

گفت چشمت ای نسیمی از که مستی گفتمش
جام سودای تو در بزم ازل نوشیده‌ام

وله قدس سره

قسم بمهر جمالت که جز تو ماه ندارم
تو شاه حسنی و غیر از رخ تو شاه ندارم

سجود روی تو کردن اگر گناه شناسد
فقیه دیو طبیعت جز این گناه ندارم

مرا بجز تو اگر هست خالقی و الهی
ترا بحق که پرستیدمو اله ندارم

زدم بدامن زلف تو دست و روی سفیدم
که روز حشر جز این نامه سیاه ندارم

بعهد زلف تو کردم وفا رخ تو گواهست
جز این دو شاهد عدلی صنما گواه ندارم

بزلف و خال تو ره برده‌ام بجنت عدن
بدان مقام جز این حرف و نقطه راه ندارم

بوصف ابرو چشمت گرفته‌ام دو جهانرا
که بهر فتح ممالک جز این سپاه ندارم

ز مهر روی توام در پناه ملجا زلفت
از آن جهت که جز این ملجا پناه ندارم

برآستانهٔ فضلت نهاده‌ام سر طاعت
برای آنکه جز این در امیدگاه ندارم

شبیه روی تو در خاطرم چگونه درآید
به بی شبیهی رویت جو اشتباه ندارم

چو خاک بر سر کویت فتاده‌ام شرف اینست
بچشم دشمن اگر هیچ قدر و جاه ندارم

خیال روی تو خود شمع بارگاه دلم شد
اگرچه در خور آن شمع بارگاه ندارم

ز فرقت تو برآوردم از دلم آهی
برآورم ز دل خسته چون جز آه ندارم

نسیمی از همه سوی نظر بروی تو دارد
نگاه دار منی خود جز این نگاه ندارم

حرف النون

با بخت سعد یارم چون هست یار با من
شادی چو آن من شد غم را چه کار با من

پیرامن دل من غم را چه زهره گشتن
چندانکه همنشین است آن غمگسار با من

منصوروار گشتم مستغرق انا الحق
ای مدعی رها کن آن گیر و دار با من

گر دشمنش چو کبک بپر بازد بسیف حیدر / زانم چه باک چون هست آن ذوالفقار با من

من موسی کلیمم در وادی مقدس / هست از شجر سخن گو آن شجره یار با من

از باده چیستم چون من شیمه مستم / کی گیرد آشنایی خمر و خمار با من

یاری بخت و دولت سهلست اگر نباشد / از فضل حق چو یارست آن بختیار با من

صد شهر و صد ولایت مردم چرا نبخشم / چون من ز شهریارم آن شهریار با من

همچون خلیل از آتش کی غم خورد نسیمی / زر خالص است ایک صاحب عیار با من

وله قدس سره

گل ز خجالت آب شد پیش رخ نگار من / سرخ برآمد از حیا لاله ز شرم یار من

مست جمال خود کند عالم از خلق را / برقع اگر برافکند ساقی گلعذار من

مست شراب آرزو کی رهد از خمار غم / تا نخورد بصدق دل باده خوشگوار من

بر تن مرده میدمد چون نفس مسیح جان / هر طرفی که میبرد بوی گل بهار من

تا شده ام چو مقبلان صید کمند سنبلش / هست برغبت آمده شیر فلک شکار من

مصحف حسن دلبرم هست چهار ده و لی / سی و دو آیت از آنکه آن ماه دو پنج و چار من

من که بمجلس ازل هست انا الحق آدم / چون نزند نسیمی ابد بر سر عرش دار من

ای که زعشق گفت دست بدار و توبه کن / عشق جمال دلبران تا ابد است کار من

سنگ فراز آسمان گر برسد چه باک از آن / شکر که نیست از عمل شیشه زهد بار من

وله رحمة الله علیه

گر شبی باز آید از در شمع جان افروز من / بر چراغ مهر و نور صبح خندد روز من

گر دارو زی خیالش روی بنماید بخواب / مطلع اقبال گردد طالع فیروز من

تا سحر هر شب چو شمع از آتش هجران یار / دیده گریانست و می سوزد دل پر سوز من

پیش ابروی تو میخواهم که جان قربان کنم / پرده بردار از رخ ای عید من و نوروز من

تا نهان کردی ز من رخ یکنفس غایب نشد / صورت روی تو از چشم خیال اندوز من

کی تواند کرد عاشق گوش پند ادیب / رخصت خود می دهی ای پیر پندآموز من

چون نسیمی هر که او شد بنده فضل اله / کی تواند گو ببیند شمع جان افروز من

وله ایضا

ای دهانت پسته خندان من / خاک پایت چشمه حیوان من

زلف و رخسار تو ای خورشید حسن / لیلة القدر و مه تابان من

جان شیرینم فدای لعل تو / کو لبی شیرین تر است از جان من

دردشت جادوانم با که گویم | روضهٔ کویت سرابستان من
داروی درمان من درد تو بس | ای دوای درد بی درمان من
ز آتش عشق تو مردم میرود | بر فلک دود دل سوزان من
روز بختم بی رخت تاریک شد | ای چراغ دیدهٔ گریان من
ریخت چشم انجا بطوفان در غمت | ریسته خیز اشک چون مرجان من
سنبلت در سرزمان داغی نهد | بر دل مجروح سرگردان من
دل بر آتش چون کباب افتاده | تا غم عشق تو شد مهمان من
کفر زلفت با نسیمی در گرفت | ای رخت دین من و ایمان من

وله قدس سره

با تو کار من بسر گفتی بسر خواهد شدن | کار سهلست اگر کارم بسر خواهد شدن
ترک جان مشکل نباشد در ره عشقت مرا | کام دل حاصل بجان ای جان اگر خواهد شدن
سر گرا جان در سر زلف تو گردن کار شد | نیست امکان کز پی کار دگر خواهد شدن
رشتهٔ جان را ز زلف تو چندان تاب داد | گر غم رویت شبی چون صبح بر خواهد شدن
خون خورای دل در طلبکاری که عاشق با مراد | گر شود حاصل بصد خون جگر خواهد شدن

گر کشد حسرت ز ابرو بیرد لم روزی کمان | بس تیر غمزها جانم سپر خواهد شدن
مرغ اسم گرد دست اندر امن وصلت رها | گر زمین و آسمان زیر و زبر خواهد شدن
ای که نیکویی بو بخشش از روی خوبان بیش را | این سخن در جان من کی کارگر خواهد شدن
آنچنان میخواهم از عشقت که تا باشد خبر | خلق عالم را ز درد من خبر خواهد شدن
دست دولت بر سرم خواهد نهادن تاج بخت | با میانت گر شبی دست و کمر خواهد شدن
جان بیچاره نسیمی زین تن ای آرام دل | بی تو از ذوق رویت بدر خواهد شدن

وله نور الله مرقده

حدیث لعل تو نتوان بدین زبان گفتن | بدین زبان سخن جان نمی‌توان گفتن
ز سر عشق تو چون غنچه وا دارم لب | که سر عشق تو نتوان درین جهان گفتن
دهان تنگ ترا چون کنم حکایت هیچ | نمی‌توان سخنی زان سر کمان گفتن
چگونه نسبت قدت کنم بسرو روان | که سرو را نتوان این چنین روان گفتن
ز دست شوق تو بر تن ندارم آنکه توان | ز صد هزار یکی را بداستان گفتن
بهیچ روی ندیدیم میان و مویت را | مجال آنکه سر موی قد تا بیان گفتن
همیشه عادت چشم تو هست با مردم | سخن بگوشهٔ ابروی چون کمان گفتن

هزار نکته ز لعلت شنیده ام لیکن　　بگوش کس نشود یکی از آن گفتن

اگرچه آتش دل شعله میزند چون شمع　　نمی توان بزبان سوز عاشقان گفتن

بگوی راز غمش را بهر کس ای عاشق　　که با همه این سخن از مدعی نهان گفتن

نسیمی است همی یار اگرچه بسیار است　　ببین قدر نتوان ترک دلبران گفتن

وله روح الله روحه

بکوی یار می باید بچشم خونفشان رفتن　　که دیت خشک نتوان جانب آن آستان رفتن

نشان عشق اگر داری براه عاشقی میرو　　که این ره بس خطرناکست نتوان بی نشان رفتن

دلا رفتی بشام زلف سوی ماه رخسارش　　همین باشد ره یکماهه را یکشب در میان رفتن

بگویش میروم چون سبزه خط شد گرد رخسارش　　برآمد سبزها خواهم بگشت بوستان رفتن

چو شد آهم بکوی او دگر بیرون نمی آید　　ره آن اشک می باید بکوی او روان رفتن

نسیمی بهر دیدارش رود جنت عجب نبود　　بهشتی صورتی گر هست دوزخ می توان رفتن

وله رحمة الله علیه

تو رسم دلبری داری و دانی دلبری کردن　　ولیکن من بنقش تو توانم دلبری کردن

مکن تشبیه رویش با گل ای گلبرگ طری نازو　　که نتوان نسبت آن گل بگلبرگ طری کردن

اگر داری سر عشقش ز فکر جان و تن بگذر　　که کار طبع خامان نیست فکر سرسری کردن

ز هاروت ارچه آموزند مردم ساحری لیکن　　بگاه چون مردم چشمت تواند ساحری کردن

دلی کو شد هوادارت تواند دم زد از جای　　سری کافتاد در پایت تواند سروری کردن

بگو صورتگر چین را مکن اندیشه رویش　　که نقاش ازل داند چنین صورتگری کردن

خیال شمع رخسارش کسی کو در نظر دارد　　نظر باشد حرام او را بماه و مشتری کردن

سری کز خاک درگاهت چو گردون سربلند آمد　　نخواهد گردن افرازی بتاج سنجری کردن

بوصف چشم جادوی تو اشعار نسیمی را　　سراسر می توان نسبت بسحر سامری کردن

وله قدس سره

چه باده که عید است روز می خوردن　　چه خوش بود دمی لب روزه واکردن

بگوی صوفی خلوت نشین سرکش را　　چرا بطاعت خوبان نمی نهد گردن

جمال نور تجلی چو دید چشم کلیم　　بگفت پا حره ایمان نخواهم آوردن

سجود قبله روی تو میکنم زان رو　　که پیش روی تو کفر است سجده ناکردن

مرا محبت روی تو در دل است زان　　چه آتشیست که هرگز نخواهم افسردن

ایا که منکر میخانه و خمرابات　　بیا و گوش بتسبیح باده کن خوردن

چو سرکه رو چه عجب گر ترش کند زاهد   طریق صوفی خامست غوره افشردن

چو گل ز بوی رخت جامه چاک خواهم کرد   میان ما و تو حیفست پیرهن بر تن

چگونه هستی موجود تو نفی خود نکنم   که آفتاب رخت محو کرد هستی من

طریق و رسم دو بینی رها کن ای احول   که یک حقیقت و ماهیتست روح و بدن

بیا که چشم نسیمی بنور رخسارت   چنانکه دیده یعقوب شد ز پیراهن

وله ایضا

طالب توحید را باید قدم بر لا زدن   بعد از آن در عالم وحدت دم از الا زدن

شرط اول در طریق معرفت دانی که چیست   طرح کردن هر دو عالم را و پشت پا زدن

گر شوی با اهل وحدت مالک ملک وجود   نوبت شاهی توانی بر فلک چون ما زدن

دامن گوهر بدست آر از کمال معرفت   تا توانی چون صدف لاف از دل دریا زدن

تا نگردی محرم اسرار اسما چون ملک   لاف دانش کی توانی یا دم از اسما زدن

کی توانی سر کشیدن بر فلک چون سنبله   دانه گر خاک شوانیست پر بالا زدن

رنگ و بوی در حقیقت گر بدست آورده   چون گل صد برگ باید خیمه بر صحرا زدن

چند باشی ای نسیمی بسته ظن و خیال   در گذر زینها که نتوان تکیه بر اینها زدن

تا نگویی ترک سر اندیشه زلفش مکن   سرسری نیست طلب نتوان دریغ دار زدن

بگذر از دنیی و عقبی تا توانی در نفس   آتش اندر نی نیازی بر سر اشیا زدن

ای نسیمی تا بتقلیدست حق خیال مکن   از تجلی دم چه حاصل پیش نابینا زدن

وله نور الله مرقده

طالب یار اول او را یار می باید شدن   بعد از آن با عشق او درکار می باید شدن

تا نماند جز وجود یار چیزی در میان   از وجود خویشتن بیزار می باید شدن

خلوت صوفی چو خالی نیست از زرق و ریا   سوی در خانه خمار می باید شدن

تا ابد سرگشته گر جویای سر نقطه‌ای   در طلب چون چرخ پرگار می باید شدن

ای که می گویی مرا هشیار گرد ای بی‌خبر   از می غفلت ترا بیدار می باید شدن

غفلت

گر سر بازار عشقش داری ای جان جهان   تشنه لب چون اهل این بازار می باید شدن

تا ز روی شاهد معنی کنی کشف حجاب   اولت پوشیده چون اسرار می باید شدن

از انا الحق مست که خواهد گر بماند پایدار   همچو منصورش بپای دار می باید شدن

تا چو موسی لن ترانی بشنوی زان لب جواب   قابل توفیق آن دیدار می باید شدن

خانه اصلی ما چون در جهان از عشق اوست   زین سرای شش جهت ناچار می باید شدن

همچو عیسی شو مجرد گرد و عالم پیش حق / بالکجا زانزا قلندروار می باید شدن
چون نسیمی در پرش گر عزم میخواهی مدام / در نظر چون خاک راه راست خاری می باید شدن

وله روح روحه

با چنین حسن آن صنم گر بی حجاب آید برون / آفتاب از برقع و ماه از نقاب آید برون
گر شبی طالع شود بر بام چون مه برابد جا / تا صباح از شام زلفش آفتاب آید برون
تا بود مهمان چشم من خیال چشم او / از سر چشمم کجا سودای خواب آید برون
گر چو شمع از آتش دل چشم تر دارم عجب / هر کرا سوز دو داغ از دیده آب آید برون
گر خیال چشم مستش زاهدی بیند بخواب / از درون صومعه مست خراب آید برون
هر نفس بوی گلاب آید ز رخسار گلی / نیست از گل دور اگر بوی گلاب آید برون
آفتاب حسن رویت گر بتابد بر فلک / شمع خورشید از توانایی تاب آید برون
چون نسیمی وصف لعل گوهر افشانش کند / از دهانش چون صدف در خوشاب آید برون

وله قدس سره

گر شبی ماه من از ابر نقاب آید برون / دیگر از شرمش عجب گر آفتاب آید برون
گر بجای خواب گیرد صورتش جا در نظر / دیده میشویم بخون تا نقش خواب آید برون

هست همرنگ شراب اشکم مدام از خون دل / همچو خوبانی که از چشم حجاب آید برون
عکس رویش گر شبی چون گل ماه افتد در آب / تا قیامت همچو ماهی زآب آید برون
مستی را وقت آن آمد که با یاد لبش / هر زمان از آستین جام شراب آید برون
نون ابرویش که کلک کاتب قدرت نوشت / هست حرفی گر بیانش صد کتاب آید برون
گر خیال چشم مستش در درون آرد امام / چون ز مسجد در رود مست خراب آید برون
از صدای ذکر سالوسان خودبین به بود / جوش حق صوتی که از چنگ و رباب آید برون
شربت وصل تو گفتم روزی ما کی شود / گفت آن دم کآب حیوان از سراب آید برون
پیش اهل دل شود در رویش کی خون که ریخت / گر نگار از خانه با دست خضاب آید برون
از خیال نظم دندانش نسیمی هر نفس / دیده چون بر هم زند در خوشاب آید برون

وله رحمة الله علیه

بیا ای گنج بی پایان چو خود ما را توانگر کن / پس پی قیمت ما را بیک پرتو نظر زر کن
تو بحر گوهر کانی عین آب حیوانی / وجود خاکی ما را حیاتی بخش و گوهر کن
لب لعل تو چون دارد بجان بخشی ید بیضا / چو عیسی دعوت احیا بلعل روح پرور کن
بعالم صبحدم بوی گیسویت روان گردان / مشام قدسیان مشکین جهان از ابر عنبر

نقاب از آفتاب رخ برانداز ای قمر طلعت / سرای دیده اشیا بنور خود منور کن

ز سودای خط و خالت دلی کو رو بگرداند / زخش در مجمع خوبان سپیه جون روی دفتر کن

ز سودا سر زلفت بپرم سودا گرفت اکنون / ندارد در پی این سودا بره و کو خاک بر سر کن

بناز عشق اگر خواهی که عالم را بسوزانی / در آ در وادی ایمن ز رخسار آتشی بر کن

نه علقت در حدیث آور و زان جان شیخ در عالم / دم روح القدس دم جهان را پر شکر کن

سر انکو عاشق رویت نگشت ای صورت رحمن / بنی آدم مخوان او را و نامش سگ در کن

دل از تسبیح صوفی شد ملول ای مطرب مجلس / ز قند آن لب شیرین سخن کوه و شکر کن

ملک را ای بنه خطش چو طفلان لوح در دامن / الا ای حافظ قرآن تو این سفت آیت از بر کن

بسا لوسی چو بر آفاق سپیدبا گی کنی جابه / قلم بر دلق ازرق کش بمی رخساره احمر کن

چو مست از روی شمس الدین شانی شمس خاور را / بپا در روی شمس الدین سجود شمس خاور کن

بحث جوی دیدارش چو خورشید و مه ای عاشق / بهر کوی قدم در نه بهر منظر سری در کن

دلا با وصل شمس الدین اگر خواهی که ذات متحد گردی / وجود سر دو عالم را نثار روی دلبر کن

بخوبی در میان ماه بسی وقت روش را / اگر باور نمی داری بیا با هم برابر کن

جو ماکان از فضلش خدا این شیخ غزلی دل / بیا و سرمه چشم از غبار خاک این در کن

نسیمی شد بحق واصل الهی عاشقان را / بحق حرمت فضلت که این دولت میسر کن

وله نور مرقده

ساقی نسیم وقت گل آمد شتاب کن / باب الفتوح میکده را فتح باب کن

در وجه باده خرقه و تسبیح ما ببر / مرهون یک دو روزه می صاف ناب کن

بر دور عمر و گردش چرخ اعتماد نیست / جام صبوح چون نرگس و گل پر شراب کن

بر سپت بوی خوش سحر با صبا بباغ / گل را در آتش افکن و از غیرت آب کن

بنگر بچشم مست اگرت باده پیش نیست / ارباب ذوق را همه مست خراب کن

گر میکنی نگشتن احباب اتفاق / آغاز ناز و عشوه و جنگ و عتاب کن

ناموس شرع و غیرت زهاد محتسب / برقع ز رخ برافکن و رفع حجاب کن

بجای برقع از رخ چون آفتاب خویش / ماه دو هفته را ز حیا در حجاب کن

نقد حیات صرف مکن جز بوجه خوب / ای پیر خانقاه تو فکر صواب کن

زر سد نسیمی از نظر لطف کیمیا / با خود چه می بری بقیامت حساب کن

وله روح روحه

ای دل از تخته عشق طمع خام مکن / همدم باده شو و جز هوس جام مکن

از ره خویش برستی قدمی بیرون منه | قطع این منزل ره جز به پی گام مکن
منزل اهل یقین کوی حقیقت ای دل | تا به منزل نرسی یک نفس آرام مکن
از ریا پاک شو ای زاهد آلوده لباس | شبهه و وسوسه را زیب ورع نام مکن
دور سجاده و تسبیح گذشت ای زاهد | این یکی دانه بساز آن دگری دام مکن
گر سر طلعت حوری و ملکت هست ای دل | بجز از سجده آن سرو گل اندام مکن
چون شدی یار دهن تنگ و لب یار حریف | جز حدیث شکر و پسته و بادام مکن
نام و ننگ و دل و دین جمله حجابست و دوی | یکجهت باش و بدینها طلب نام مکن
هست چون عاریتی دولت ده روزه دهر | تکیه بر دولت ده روزه ایام مکن
گر کنی وصف امروز به آینده بدل | فکر این کار ای بی سرانجام مکن
بر عذار تو که اسلام پرست از خط و خال | لشکر کفر مکش غارت اسلام مکن
ای نسیمی چو برآمد ز لب او کامت | همه کام رسیدی سخن از کام مکن

وله

قصد زلف یار داری در سر ای دل هی مکن | مرد این سودا نه ای با دلبر ای دل هی مکن
دولت بوسیدن پایش تمنا می کنی | زین هوس تا سر نبازی بگذر ای دل هی مکن
عقل میگوید غم ناموس خور بگذر ز عشق | عاشق را نیست اینها در خور ای دل هی مکن
گرچه بردی آزار و جور از صد رقیب سنگدل | چون توان کردن جدا زین در ای دل هی مکن
پیش شمع روی او پروانه شو ز آتش مترس | جان نخواهی سوختن فکر بر ای دل هی مکن
گفته گر عشق بازی توبه خواهم کرد کرد | پیش ازین بیهوده کار منکر ای دل هی مکن
میکنی سودا که روزی در بر آری قامتش | سرو سیمین بر نیاید در بر ای دل هی مکن
درد باطن سوز جانم عرضه پیش هر طبیب | چون نخواهد شد بدرمان کمتر ای دل هی مکن
وصل مهرویان سیم اندام نسرین بر طلب | سعی بی سود است کردن بی زر ای دل هی مکن
جام می نوش از کف ساقی که در دور لبش | توبه گر هست از شراب و ساغر ای دل هی مکن
چون نسیمی از لب لعلش طلب کن سلسبیل | تکیه بر فردا و آب کوثر ای دل هی مکن

وله رحمة الله علیه

عشق اگر بازد کسی باری به دلداری چنین | ور سپر اندازد کسی در پای عیاری چنین
بار زلفت میکشم بر جان و دل تا زنده ام | عاشق سرباز اگر باری کشد باری چنین
می کشد خود را ز زلفش صوفی پشمینه پوش | خود پرست او چه داند قدر زناری چنین
پیش چشمانت بمیرم زانکه بسیار ای نگار | خوشتر از عمرست مردن پیش بیماری چنین

بی سروپای عشق تو چو فلک سرنگونیا   سرالیست وربگم درسروپای من به پین

وایضا له

من ز عشق یار نتوانم بجان باز آمدن   زانکه هست آیین من در عشق جانان زآمدن

تا بسوزم ز آتش عشق خوش پروانه وار   گرد شمع روی او خواهم سپروا زآمدن

هر کرا در عشق جانان ناله دلسوز نیست   کی تواند با نوای عشق و پیمان زآمدن

جان ببایدداد در عشقش تا چون صبا   با سر زلفش توانی محرم راز آمدن

زخمها دارم ز عشقش بر جگر لیکن چو نی   پیش هر نامحرمی نتوان باواز آمدن

عزم آن دارم که در پایش سرانداز و لی   حسن رویش بر سرم نگذارد از ناز آمدن

دیدن روی نگار ای دین گر داری هوس   از خیال غیر باید خانه پرداز آمدن

هست با بویش دم عیسی ولی هر مرده دل   کی تواند مطلع بر سر اعجاز آمدن

بی تکلف هر دم آید بر سرم باد از هوس   گرچه باشد عادت خوبان باعزاز آمدن

راز جان ظاهر مگردان گر نخواهی دلا   چون زبان شمع هردم بر سر کار آمدن

هر که خواهد چون نسیمی کام دل پی یابدش   از وجود خود گذشتن وز سر باز آمدن

وله نور مرقده

گر طالب بقایی اول فنا طلب کن   و اندر فنای مطلق عین بقا طلب کن

بر طور حق چو موسی گر عاشق لقایی   بگشا تو چشم باطن وز حق لقا طلب کن

ای طالب هویت فانی شو از انیت   اینجا چنین خدا را آنجا خدا طلب کن

گم کرده گر او را این مباش و می جو   گم گو کجاست هم در جمله جا طلب کن

ای زاهد ریایی آمد بیان قرآن   بنمای جوهر خود قدر و بها طلب کن

گر درد عشق داری از اهل درد عشقی   سوی چشمه درد او را بهر دوا طلب کن

گفتم دل غریبم در بیشه عشق گم شد   زلفش شنید گفتا در دام ما طلب کن

آیینه صاف باید تا رو بتو نماید   آیینه را جلا ده یعنی صفا طلب کن

چون هر چه کاری اینجا فردا ترا ست آنجا   اینجا برای کشتن تخم وفا طلب کن

در ملک بی نیازی سلطان گدا است ای دل   سلطانی و امیری دارد گدا طلب کن

گر چشم و گوش داری بیرون تو دست و پایی   بی چشم و گوش هیچ بی دست و پا طلب کن

حق را بظن کج نتوان شناخت ای جان   بر رفرف نبوت سیر سما طلب کن

از زلف او نسیمی گر خواهی ای پریشان   در شام روی شمس استوا طلب کن

اسرار که خدایی در خانه دو عالم   در خانه کدخدا شو و ز کدخدا طلب کن

دارد دم نسیمی بوی دم نفسی | او داشت این دم آنهم این دم طلب

حرف الواو

آیینهٔ دل اکر صفا داری ز طالب دیدار او | باشد که اندازد نظر در آینه رخسار او

از مصحف رویش بخوان سی و دو حرف لم یزل | قد ره بری بر ذات حق واقف شوی ز اسرار او

ذاتی که بود از جسم و جان بیرون و در عزت نهان | رخساره بنماید عیان هم بشنوی گفتار او

میزان عدل او ره راست آمد برای مشتری | قلب دغل بگذار اگر داری سر بازار او

صراف عشقت این صنم صافی شوی در هر دمی | زان رو که نتوان داشتن سیم دغل در کار او

بگذر ز خط استوا تا باز یابی [illegible] | راه صراط المستقیم از قامت و رفتار او

خواهی که باشی پاک دین [illegible] | حاصل کن ایمان بستن از زلف چون زنار او

از لوح روی دلبران سی و دو حرف حق بخوان | اسرار ما اوحی ببین زان چار جهت و چار او

گر عاقلی چون خلیل ای عاشق حق سوختن | در آتش نمرود شو تا که ببین گلزار او

گشت ار نسیمی با نعیم کارش ز امروز و دی | گر لطف خود با عاشقان آنیست دایم کار او

ولہ ایضا

دویی شرکست از آن بگذر موحد باش و یکتا شو | وجود ما سوی الله را بلا بگذار و الا شو

سر توحید اگر داری چو بیگانگان سودا کی | درا در حلقهٔ زلفش ز بیگانگان سودا شو

مسیح از نفخهٔ آدم مصور گشت و دم شد | و گر میخواهی آن دم را بیا و همدم ما شو

رخ و زلف و خط و خالش کلام ایزدی میدان | اگر تفسیر میخواهی بیا [illegible] پیدا شو

مشو چون عیسی مریم بکنج جا [illegible] | دل از جهد و جهت بر کن مکان بگذار و بالا شو

چو هست آیینه مومن بقول مصطفی مومن | بیا در صورت خوبان ببین حق را و دانا شو

اگر چون موسی عمران تمنای لقا داری | جلا ده دیدهٔ دل را بحق دانا و بینا شو

بچوگان سر زلفش فلک را پا و سر بشکن | بدور نقطهٔ خالش چو خالش بی سر و پا شو

چو هستی مصحف رویش سخن ز انا فتحنا گو | جواب عقد گیسویش ز الرحمن طه شو

بعین و لام و میم ما رموز کن مکان در یاب | بفا و ضاد و لام او در اشیا عین اشیا شو

ز امر کاف و نون کن امروز آمدی بیرون | نداری اول و آخر بر و خالی ز فردا شو

تو گنجی گوهر جانی مشو در آب و گل پنهان | در اشیا چون گذر گشتی [illegible] و پیدا شو

باشد معدن لولو لنا خشک صحرای دل | اگر در دانه میخواهی فرو در قعر دریا شو

نسیمی شو بحق واصل بفضل دولت یزدان | تو نیز این بخت اگر خواهی فدای روی زیبا شو

وله روح روحه

نگارا بی سر زلفت پریشانم بجان تو
بجز زلفت نمیخواهم دل و جانم بجان تو

ز زلف عنبر افشان کن علاج کز این بهتر
علاج رنج سودایی نمیدانم بجان تو

بغیر از سجدهٔ رویت ز من سر طاعتی کامد
از آن کردار بی حاصل پشیمانم بجان تو

ز رنج فرقت دوری شدم رنجور و رنجیده
خلاصی ده ازین رنجم که رنجانم بجان تو

شب و روزم خیال آنکه چشمی بر من اندازی
وصال این سعادت را انجامم بجان تو

مکن درد مرا درمان بصبر ای آرزوی جان
که این درمان نسبی تلخیت درمانم بجان تو

بیان حسن و خال خود هم از حسن و جمال خود
بپرس از نرگس از من که حیرانم بجان تو

پری و حور و ماه و خور رخت را بنده اند ای جان
ترا من چون پری خوانم نمیخوانم بجان تو

چو قرص خور شدم پیدا ولی اعمی نمی بیند
ببین گر چشم نامحرم چه پنهانم بجان تو

چو هستم بندهٔ عشقت ملک دینی و عقبی
مده از دست و مفروشم که ارزانم بجان تو

بیاری عهد و پیمانی که بستم در ازل با تو
نه عهدم ذره کم شد نه پیمانم بجان تو

چمن گر زانکه فی نازد بیک دامن گل خود رو
من از گلدستهٔ رویت گلستانم بجان تو

مرا خاک در خود خوان اگر خواهی نسیمی گو
هر آنچه کی میخوانی بخوان کانم بجان تو

وله قدس سره

دل مردم بجان آمد ز دست آن کمان ابرو
تعالی الله از آن چشمان جلال الله از آن ابرو

مخوان روی نگارم را بجان ای ساده دل از رو
که چون روی دل آرایش ندارد رو بجان ابرو

نهان از غمزه با مردم نگفتی راز و شنودی
اگر با مردم چشمش نبودی در میان ابرو

دلا بی ترک جان و سر مکن سودای ابروش
که نتوانی کشید آسان کمان آنجهان ابرو

بظاهر فتنه خوابت ز رخ و زلفت و خال
بچشم و غمزه خون خلق میریزد نهان ابرو

هلال از نون ابرویت نشانی میدهد لیکن
به پیشانی مگر نازش نهد آن پیچسان ابرو

برای فتنهٔ عالم ببست ابرویت ای حوری
جدا از تو سیهی بندی و گر برابروان ابرو

بر اقلیم سلطانی مسلم گشت و زیبای
که بر خورشید تابان زد چو زلفت سایبان ابرو

ز روی چون گل خندان برافکن پرده ای دلبر
که عینت فتنه پیدا کرد آشوب از کران ابرو

اگر خواهی که بگشایی صیام روزه داران را
برابر طرف بام ما و بنما کمان ابرو

ز ما زاغ البصر حرفی بچشم مست ظاهر کن
که گرد اسرار ما او حی ز مژگان عیان ابرو

نسیمی قبله جز رویت نخواهد گر دهد جانی
که باشد بر سر بالین چشم دلبران ابرو

وله قدس سره

در عشق تو ای مه رو عاشق چو منی کو
تا بر سر ویرانها چون کوف زند کوکو

سوزد تبغت بپا زد در راه تو جان بازد   وانکه نظر اندازد بروی تو از شش سو

ای غیرت ماه و خور بر دار نقاب از رخ   تا پیش رویت بر خاک نهند مه رو

تا بر اثر آیات عالم رخ و پیشانی   افتاده چو خورشیدم بر خاک سر هر کو

در دور سر زلفت کی ایمن و امان باشد   چون دزد دل و جان شد آن دل سیه هندو

پر نور کنم چون ماه از مهر دو عالم را   از زلف تو گر روزی افتد بکفم یک مو

ای بخت من از حشمت با دولت بیداران   صد رحمت حق هردم بر غمزه آن جادو

ای در طلب وصلت چون چرخ بسر گردان   هم عابد باید بودن هم زاهد با من هو

چشم تو دل عارف گیرد چو بصید آید   ای سی که چه فانت آن شیر شکار آهو

ای روی ترش صوفی مفروش بما پر کو   گر یاد لبش ما را بر شد ز عسل کندو

ای بر سر سجاده تسبیح کنان بشنو   فریاد انا الحق ها در حلقه آن گیسو

معراج نسیمی شد تو قبین دو ابرو بیت   ای شمع شب اسراوی بدر هلال [illegible]

ولهُ ایضاً

ای جان عاشق از لب جانان ندا شنو   آواز ارجعی بجهان بقا شنو

از سالکان عالم غیبی ز هر طرف   چندین هزار مژده وصل و لقا شنو

عالم صدای صوت انا الحق فرو گرفت   ای سامع این سخن تو بسمع رضا شنو

ای آنکه اهل میکده را منکری بیا   از صوفیان صومعه بوی ریا شنو

صوفی کجا و ذوق می صاف از کجا   این نکته را ز دردکش آشنا شنو

از سوز عود و نغمه چنگ و نوای نی   شرح درون خسته پر درد ما شنو

هر صبحدم شمامه آن زلف عنبرین   راز نهان پس روح پرور باد صبا شنو

ای سرو ناز بر سر و چشم ز روی لطف   بنشین دمی و قصه این ماجرا شنو

گفتی ز روی لطف که ادعونی استجب   بنگر بسوی ما و هزاران دعا شنو

بعد از وفات بر سر خاک و عظام من   بگذر دمی و غلغله مرحبا شنو

یکدم عنان زلف پریشان بدست باد   بگذار و حال نافه مشک ختا شنو

روزی خطاب کن بکرم کای گدای من   گو پس جلال و تن تنه کبریا شنو

شرح غم نسیمی آشفته مو بمو   ای باد صبح زان سر زلف دوتا شنو

حرف الهاء

باز آمد آن خورشید جان در رخ نقاب انداخته   وز عنبر تر برقعی بر آفتاب انداخته

ای از لب جان پرورت بشکسته بازار شکر   سودای چشمش مستی اندر شراب انداخته

ای سنبلت روز مرا از چهره چون شب ساخته
وی غمزه‌ات بخت مرا در دیده خواب انداخته

تا دیده صورتگران حیران بماند در رخت
مست از خیالت نقشها در خاک و آب انداخته

ای موسی یوسف لقا در خیمه میقات ما
زلف تو از سر جانبی خیمه طناب انداخته

ای رشته جان مرا زلف جهانسوز رخت
از طره عنبرشکن در پیچ و تاب انداخته

از عشق رویت در جهان ای آفتاب عاشقان
سر تا قدم گنجم ولی خود در خراب انداخته

این آتش قدسی مرا هرگز نخواهد کم شدن
سوزی که پیش آن ز توام در جان کباب

ما را ز ره ای مدعی دعوت مکن بیهوده چون
بیت آنکه عاشق میشود چشم از صواب انداخته

ای از بیاض عارضت زلف سیه دل روز و شب
جان من آشفته را در اضطراب انداخته

ای پرده زلف کافرت آرام عقل مرد و زن
وی چشم جادویت فغان در شیخ و شاب

ای بر درت کاف کف انوار کوکب ریخته
وی پیش مرجانت صدف در خوشاب

تا بوی زلف و عارضت شد با نسیمی همنفس
بر آتش آمو و گل مشک و گلاب انداخته

ولد ایضا

انفعال چشم مستت خون صهبا ریخته
زلف مشکین ترا پرماه شرح پا ریخته

حقه مرجان منظوم تو پیش جوهری
از دو لعل آب رخ لؤلؤی لالا ریخته

روی چون گلبرگ شیرین تو ای گلزار حسن
مشک و عنبر بر گل از رشک سمن بار ریخته

در چمن پیش خیال عارضت باد صبا
کرده ابر مصحف گل را و اجزا ریخته

مهر خورشید رخت هر دم ز روی تربیت
در کنار دیده ما لعل و دریا ریخته

چشم بیمار تو در خون دل ما برده دست
روح را سودا گرفته عقل صفرا ریخته

از خیال جام نوشین تو دارم جای خلد
ساقی رضوان ز کف راح مصفا ریخته

ای نوشته بر لب لعلت که من یحیی العظام
جان در اعضای جهان از جرعه ما ریخته

عکس رخسار تو در پیمانه چشم خسروی
همچو راح آتشین در کاس مینا ریخته

مردم از انفاس جان پرور مسیحی خطش
باده روح القدس در جام اشیا ریخته

ولد ایضا

تا بر اطراف سمن مشک ختن بیخته
در گل آتش زده آب چمن بیخته

چشم بد دور ز رویت که نگار فصیح
آب لؤلؤی تر و در عدن بیخته

ورق قمر گل از رخ ای لاله عذار
گرده آب تر و در صحن چمن بیخته

دست رنگین رقیبان به اندیشه هوش
تا ندانند که خون دل من بیخته

جرعه صافی ارواح مقدس بر خاک
بر شراب لب یاقوت شکن بیخته

لب لعل شکرخنده مرجان خوشاب | صدف چشم مرا دُر ز دهن ریخته
در کنار گل تر سنبل مشکین صنما | الله الله که چه با و چه چین ریخته
ای نسیمی شنو صافتر از بادهٔ روح | بهر درد دگر درد دُردی دن ریخته

وایضا له

مائیم دل ز عالم بر زلف یار بسته | از دست پرنگارش دل در نگار بسته
سودای چشم مستش در جان و دل نشسته | در خاطر از خیالش فکر خمار بسته
تا شد چنین ز نقش باد صبا گشاده | از مشک رو سیه شد راه تتار بسته
ای برده ز سنبل بر یاسمین کشیده | وی برقعی ز ریحان بر لاله زار بسته
ای صورت خدایی طاهر در آب و خاکی | وی پیکر الهی بر باد و نار بسته
ای زلف بیقرارت بشکسته چون دل من | عهدی که با دل و جان این بیقرار بسته
وقت صلوة و سجده دارم حضور دل چون | نقش تو در دلم هست ای گلعذار بسته
ای خال عنبرینت بر می نهاده نقطه | وز مشک سوده خطی بر گل غبار بسته
ای زلف جان نگارت در حلقهای سودا | جان و دل اسیران چندین هزار بسته
از گفتن انا الحق چه تا ابد نه سجده | آن سر که ما بشد ای جان در طوق و دار بسته

زلف تو با نسیمی ای نور دیده تا کی | با شب نگین همان بر چون روزگار بسته

وله ایضا له

ای ماه من چرا پستم از رخ گرفته | وز من چه دیده که نظر برگرفته
ای زلف یار من چه نمایی که روز و شب | بر فرق آفتاب رخش پر گرفته
ای شمع جان که از که با گریه و سوز | معلوم شد که آتش دل در گرفته
باز آ که زان صومعه اسرار گمکوی | ای رند حق شناس که پهلو گرفته
جز اهل دار وصل انا الحق نیافتند | ای آنکه راه مسجد و منبر گرفته
دامن تا رسید که رفت نی بکائنات | ای عاشقی که دامن دلبر گرفته
شد خانهٔ خیال رخش خلوت نظر | ای خواب از آن سبب تو ره در گرفته
ای بادهٔ نو بهت دم عیسوی مگر | بوی از آن دو زلف معنبر گرفته
تا برگرفته ز رخش برقع ای صبا | صد خورده بر عذار گل تر گرفته
مرات چشمان را اگر نیستم چرا | رویم چو پشت آینه در زر گرفته
روی زمین چو ابر بهاری نسیما | از آب دیده در دُر و گوهر گرفته

وایضا له

ای بر گل عذارت ریحان تر نوشته / وز مشک سوده نسخی بر کلک شکر نوشته

سی و دو حرف موزون مانند دانه در کنون / ایزد بران رخ چون شق قمر نوشته

ای صحف جمالت خطی که دست قدرت / بود از برای موسی بر لوح زر نوشته

تا کل نکوان بدانند اسرار حسن و نیت / نام رخ ترا حق بر ماه و خور نوشته

ای میم و چشم و دالت بر جان اهل معنی / مردم ز لوح صورت نقش دگر نوشته

ای چاره بیمار عشقت درمان درد ما را / دارو ز درد شربت خون جگر نوشته

ای حرف خط و خالت چون آیت قیامت / بر لوح چهره تو پر شور و شر نوشته

صورت نگار اشیا بنیده خدا را / تا نقش آن او نیش صاحب نظر نوشته

با وحدت جمالت ثابت شود براهان / هست از رخت نشانها بر بحر و بر نوشته

بر صورت تو انکو عاشق بحث و شیدا / نقشیست او بر آهن یا بر حجر نوشته

تحصیل نیکنامی آنرا بود که شاید / در دفتر تو نامش اهل هنر نوشته

صوفی و ذکر خلوت ما و شراب و شاهد / در قسمت این حق شد ای بی خبر نوشته

وصف ترا نسیمی چون در عبارت آرد / آن هم چمن فضیلت شد ابر قدر نوشته

وله نور مرقده

دلیل ما شدن ساقی تدار العیش میخانه / بیا گر آرزومندی بجام لعل جانانه

بدور دانه خالش دل و جانی همی بینم / که در دام سر زلفش نیفتادست اندر دانه

زمان وصل و بیت را طلبکارم بجان گرچه / هنوز از آن خان بود دادن دو عالم را بشکرانه

جهان و جان و دین و دل برو در کار زلفش کن / که از مردان مرد آید همیشه کار مردانه

زمان زرق و سالوس گذشت ای زاهد رعنا / بیا می خور که تقوی را لبالب گشت پیمانه

حدیث عشق گو با من ز زهد و توبه و تقوی / که عاشق را نگیرد در دگوش افسون و افسانه

مجو با آتش رویش تو قرب ار همی خواهی / که دور از شمع رخسارش بسوزی همچو پروانه

چو رویش جنت رخ صورت ببندد صورت دیگر / بسر خندد آنکه میگردد درین پیروزه کاشانه

در گنج حقیقت را الفش مفتاح معنی شد / زهی گنج و زهی گوهر زهی مفتاح و دندانه

نسیمی پای دل بگشا ز بند زلف او هرگز / که در زنجیر می باید همیشه پای دیوانه

وله ایضا

با غیر مگو حالم کاغیار زند اند / پروانه آن شمعم کز نار زند اند

از جام می باقی یعنی لب آن ساقی / مستم اگر این معنی هشیار زند اند

با غیر نگویم سر سخن عشقت / کز شرح رموز غیب اغیار زند انم

سهلست سر خود را بردار زدن لیکن — اسرار سر عارف گر دار زندانه

پست از کرم حسنت محروم اری — گر لطف دم عیسی مردار زندانه

در صومعه با صوفی در کار در آگوی — ای زاهد اگر عاشق این کار زندانه

با روی گل خندان بلبل نظری دارد — این خرده نازک را گر خار زندانه

در مصطبه معنی بی صورت پا گوی — وانا فی تمام کنجی گر مار زندانه

اشعار نسیمی را صد معجزه بیت آری — گر پر ید بیضا اپچار زندانه

وله روح الله روحه

ای میان دلبران زلف تو بر سر آمده — گل ز رخ تو منفعل لاله بهم بر آمده

دیده بدیده تا جهان هست بلطف قامتت — بر لب جویبار جان سرو چمن بر آمده

گرچه نهد بر آسمان سپند حسن و لی — سلطنت جمال روی تو در خور آمده

چشم جهان بخواب خوش هیچ ندیده تا کنون — فتنه چنین که در جهان روی تو دلبر آمده

طبع و مزاج آب و گل هست ز ارز خال دل — ای همه چشم و صورت روح مصور آمده

ای ز درم مخال سعد آمده باد مرحبا — چون تو که دید دولتی کز در چشم در آمده

گرچه خوش است در نظر چشم طراوت سمی — هست بچشم اهل دل روی تو خوشتر آمده

توبه چگونه نشکند گوشه نشین که در جهان — چشم و لب تو میرکی با می و ساغر آمده

هست نسیمی که از فیض فضل حق — دیده عشق تو ش معدن گوهر آمده

وایضاً له

ای نوبت جمال تو در ملک جان زده — چتر رخ تو کوی لمن در جهان زده

خورشید خورده جرعه جام جمال تو — خود را چو مست بر در و دیوار از آن زده

ماه دو هفته تا نچه از مهر طلعت — هر شب هزار چرخ برین آسمان زده

تشبیه خویش کرده بلعل تو جام می — صاحب طریق میکده اش بر دهان زده

اسرار زلف و شرح دهان تو نطق را — بر لب نهاده مهر و گره بر زبان زده

در دور جام لعل تو خرم دلی که او — از تو بدست شیشه و رطل گران زده

ای تا ابد بنام رخ بی مثال تو — فرمان نوشته حکم و ملاحت نشان زده

هر دم ز گوشه چشم تو چندان شکار جان — ز ابروی گوشه گیر بکاج کمان زده

سودای زلف و خال تو در راه عقل و دین — صد شهر غارتیده و صد کاروان زده

ای چشم جان شکار تو هر دم ز هر طرف — تیری ز غمزه بر جگر عاشقان زده

مشکین کمند زلف تو بر پای جان من — چندین گره بطره عنبر فشان زده

خاک ار شود وجود نسیمی بود بسوز — در زلف دلبران چو صبا دست جان زده

وله ایضا

ای رخ ماه پیکرت شاه پری زده — حسن تو در جهان جان تخت سکندری زده

روی تو شمس والضحی خط تو نون والقلم — لوح و دوات و کلک را بر سر مشتری زده

دفتر لاله را رخت شسته ورق ز آب جو — خال ختن و لطف را اشتم عبهری زده

مهره مهر طلعتت ای قمر منیر من — طلعت آفتاب را طعنه بر انوری زده

خطبه حسن چون فلک کرده بنام خود — بر زر و سیم مهره سکه دلبری زده

جان مسیح از دمت گشته که همدم ولی — از دم او دمت دم آدمی و پری زده

معتکف در تو بر عرش نهاده متکا — سالک عشقت آستین بر سر سروری زده

بر سر کوی وحدت عشق تو ای خلیل جان — از گل رویت آتشی در بت آذری زده

خاک نشین حضرتت یافته دولت ابد — بر ملکوت لامکان نوبت قیصری زده

ای ز در تو افسرت شمس گدای کوی تو — صاحب تاج سلطنت دم ز قلندری زده

مست نسیم زان جهت از عرف آشنا که او — بر در کعبه صفا حلقه حیدری زده

وله نور الله مرقده

بر گل از عنبر تر نقطه سودا زده — آتشی در جگر لاله حمرا زده

از خط و خال و رخ و زلف بناگوش چنین — لشکر آورده و بر قلب دل ما زده

چشم ترک سیهت هر که ببیند داند — که بسی راه دل عاشق شیدا زده

پای بر دیده ما گرچه نهادی بخیال — تا خبر شو که قدم بر سر دریا زده

دلم از دامن زلفت نکند دست رها — گرچه در خون بسویدای دلم پا زده

تا شد از لعل لبت روح فزایی ظاهر — طعنها بر دم جانبخش مسیحا زده

تا بخوانند ز روی چو مهت آیت نور — نقطه خال سیه حرده بر اسما زده

آستین بر فلک و مهر و سر ما افشان — که سراپرده چنین از همه بالا زده

عارف ادراک کند شیوه پرسی که ز خط — بر عذار سمن از عنبر سارا زده

دست رنگین منما تا نشود فاش شها — که بشمشیر جفا گردن دلها زده

بر نسیمی زده تیر جگر دوز مژه — آفرین بر نظرت باد که زیبا زده

وله قدس سره

بر گرد مه ز مشک خطی بر کشیده — خورشید را بحلقه چنبر کشیده

خوبان بروی خط دلخواه می کشند — اما نه مثل که جو در خور کشیده

در تنگ قند میوه چه را راه داده
سبزه بگرد چشمهٔ خضر کشیده

داغ غنچه سیاه بر دل لاله نهاده
تا خط سبز بر گل احمر کشیده

گاهی کمند از خم گیسو گشاده
وقتی بقصد عالم از مژه خنجر کشیده

بر ملک روم لشکر مغرب فرو زده
طغرای مشک بر شه خاور کشیده

دیدی که چون نسیم بهارش بشاخ خرم
زان روی را بسلک غم اندر کشیده

حرف الیاء

لقد نفیت عن الغیر لا وجود سوای
لان نفی وجودی ثبوته لبقای

وجود غیر چو مستلزم شریکی و دویت
خیال غیر چه امکنی و غیر چرای

انا البقاء ولا البقاء من عدم
فکیف یثبت شیء بقاء لا بقای

هو السلام هو المؤمن هو المالک
لقا خویشتن بین گر در آرزوی لقای

لواء وجهک نورا ظلاله بحدی
بلیلها تمسک بان تملک لوای

جو اسم عین مسما بود ز روی حقیقت
ببین بعین خدایی ترا که عین خدای

فان سقیت من الحب لا الا منها
شفاک فیه شفاء شفاء فیه شفای

مرا هوای تو ای عشق لم یزل جان بساخت
عجب چه خاک چه آبی عجب چه باد و هوای

لقد شربت شرابا حیاة ابدی
فصار انتخذ ذلک الشراب بلای

بلای عشق تو خوشتر ز جان ما که گوییم
جه آفتی چه عذابی چه فتنه چه بلای

نسیم زلف دلاویز تو برت نسیمی
عجب مدار که جانها از و کنند گدای

سوله نور الله مرقده

ز سودای سر زلفش سرم و نکهت و بوی
بیا ای که چه صوفی ببین تا در چه سودای

تو رنگ باده و بنگی و از عشق خدا رنگی
از آن بسوی چه دلتنگی بغفلت عمر فرسای

ترا سودای سیم و زر مرا آن سرو سیمین
اسیر و مبتلا کرده ربوده عقل و دانایی

جهان از فتنه چشمش پر آشوبست و پر غوغا
چرا از فتنه غافل چرا در جنگ و غوغای

حجاب خویشتن نبیی ز ره بردار زو بخود سوی
که شوان چشم حق بین بخود بینی و خودرای

جمال حق درین عالم ببین امروز حق بین شو
که فردا کور خواهی بود اگر موقوف فردای

یکی را دیده احول زیک بینی دوی بیند
بنه تن گر نه احول نیستی یا بین که تنهای

بخط و خال و زلف و شد آشفته جمله
تو تا کی ز آتش شهوت رهش بسوی هوای

برو مجنون شو ار خواهی که بینی روی لیلی را
که لیلی را نبیند بجز مجنون شیدایی

بجشش دل جدا دادی مگر در من نگردد
که عاشق جون بخندد از دل زرکان نغمای

لقد

بیا ای صورت رحمن که آمد روز از دولت | که مشتاقان رؤیت را لقا شد چهره بگشای
شب اسراست آن گیسو و قوسین ابروان او | بیا حق را درین اسرا ببین ای مرد اسرای
شدم در قلزم سودا چو گیسوی تو غرق اما | درین دریا ز تو هر کس بگاه چون در بدر آی
دلم پرخون شد از سودا بیا قیفال دل بگشا | که شوق اش محض است ذات عشق صحرای
صفات ذات مطلق را تویی آیینه صورت | بمعنی گر چه از وجهی دگر اسما ...
از آن رو قبله رؤیت همی عالمین آمد | که حق را مظهر کلی و گنج سر اسمای
تو آن یوسف لقا ماهی که در مصر الوهیت | عزیز حق و حق را اسم اسم و هم مسمای
ملک شد عاشق رؤیت از آن رو می کند سجده | چه جنسیت این تعالی الله بدین خوبی و زیبای
تو آن خورشید بالایی که در دینی و در عقبی | برخسار آفت جانها بزلف آرام دلهای
بحسن صورت و معنی تویی آن واحد مطلق | که چون ذات الوهیت بخوبی فرد و یکتای
ندید از اول فطرت جهان تا آخر خلقت | چو رؤیت صورتی زان رو که بی مانند و همتای
ز اشیا چون جدا دانم ترا ای عین اشیا چون | محیطی بر همه اشیا و عین جمله اشیای
وجود هر چه می بینم تویی در ظاهر و باطن | چه حالی کو سری یا رب چه بی اندازه دریای
تویی آن عالم وحدت که هست نفی کثرت | از آن در جان بگنجی که هم در جا و بیجای

95

نهان چون گویم ای دلبر ترا از دیده چون اعمی | که در هر ذره می بینم که چون خورشید پیدای
بیا ای بی نظیر من که خوبان دو عالم را | بحسن چهره غیبی پا زنی چو حسن چهره دیبارای
سرای هر دو عالم را لقا بنما و جنت کن | که رضوان حورانداام و حور سدره بالای
نسیمی نفخه عیسی در انفاس می دم دم | بیا ای زنده گر مشتاق انفاس مسیحای

وله روح روحه

ای بر دل پر دردم هر دم ز تو آزاری | کی بود و کجا باشد مثل تو دل آزاری
ای جور و جفا کارت تا کی کشم آزارت | جز جور و جفا با من سر کرده‌ای کاری
ریزی بجفا خونم وانگه نکنی پرسش | مثل تو کجا باشد در هر دو جهان یاری
بربوی گل وصلت ای غنچه لب پسته | تا کی شکنی هر دم در پای دلم خاری
بی آتش دیدن دل با داغ تب پیمان بر | جانی که نمی‌خواهد از زلف تو زناری
ای از نظرم پنهان روی تو نه پنهان به | از دیده هر بلبل چون روی تو گلزاری
درد تو بهر ساعت داغی بنهدم بر دل | ای شعله زنان از تو در هر جگری ناری
در محنت و غم صابر در جور و جفا کامل | کو خسته دلی چون من یا همچو تو دلداری
گفتی نظر اندازم بر زاری نزار خود | ای دلبر عاشق کش کو همچو منی زاری

ور عشق رخت تا چند ای ماه وفا پیشه	صد گونه جفا باشد بر من ز پی اغیاری
گاهی جگرم سوزی که خون دلم ریزی	چند از تو شوم سردم آویخته برداری
صد باره دلی ریشم کردی بجفا پرخون	ور روی وفا ور تو خواهی بجفا ربی
محنت زده چون من در عشق تو کم دیدم	با آنکه چو من داری محنت زده بسیاری
در سینه نسیمی را اسرار تو مخفی شد	کو همنفس صادق تا محرم اسراری

وله نور الله مرقده

بیار ای ساقی مهوش می گلرنگ روحانی	که از زرد خاتم لعلت صد ملک سلیمانی
نگارا تا درافکندی نقاب از چهر گلگون	خجالت دارد از رویت گل صد برگ بستانی
صدف را کاشکی بودی چو انسان دیده بینا	که تا از درج مینوتش ببردی گوهر افشانی
مها منشور زیبایی خوبان جهان تابان	که بر جبینت ختم آمد کمال وجه انسانی
مرا جمعیت خاطر جز این دیگر نمی باید	که هستم چون سر زلف تو در عین پریشانی
ترا چون خوانم ای مه جان که می گویم دو صد باره	برخ زیباتر از حوری بتن نازکتر از جانی
مرا حال دل ای دلبر چه حاجت بعد از این گفتن	که هستی در میان جان و می دانم که میدانی
رخت در عالم وحدت شهی پنج نوبت زد	برآ اوج لامکان اکنون برآور تخت سلطانی

96

تنور عشق ای ماه جلا ده دیده دل را	اگر بی پرده میخواهی رخ معشوق پنهانی
جمال کعبه وصلش میسر داری گر دیدن	برآ از صحبت ای عابد که روی از خود بگردانی
نسیمی در رخ خوبان جمال الله می بیند	بیا بشنو ز گفتارش نشان سر سبحانی

وله قدس سره

گمان مبر که بصد جور و صد دل آزاری	دل من از تو برنجد مگر به بیزاری
بهر جفا که بخواهی بجوی آزارم	که هست عادت معشوق عاشق آزاری
بدان امید که واقف شوی ز ناله من	گذشت عمر عزیزم بناله و زاری
نظر ز راه کرم گر کنی چه عجب	تو شاه حسنی و ما عاشقان بازاری
دل از رقیب تو رنجید لیک باز آید	گرش نه چشم دل آزار تو بازآری
مرا تو جان عزیزی ببین عزیزی من	که می کشم ز عزیز خود این همه خواری
چه حاجت است که ریزی بغمزه خون دلم	چو ترک چشم تو [illegible] به بیماری
دلم بردی و گفتی دلت بدست آرم	چو برده دل من کی دلم بدست آری
نسیمی ز تو امید وفا نخواهد	چگونه عمر کند با کسی وفاداری

وله قدس سره

گر شبی دولت بدست زلف یار انداختی
سایهٔ اقبال بر من روزگار انداختی

چشم مستش گر نظر کردی به اهل خانقاه
مردم خلوت‌نشین را در خمار انداختی

دولت دنیی و عقبی وصل یارست ای دریغ
بختم این دولت بسی گر در کنار انداختی

هم ز نرگسدانش ما را کی بودی نصیب
چشم نرگس کی چنین لاغر شکار انداختی

غم ز بیماری نبودی گر طبیب درد عشق
چشم رحمت بر من بیمار زار انداختی

گر نبودی بند قدش صبا از آب روان
بندها بر پای سرو جویبار انداختی

از سرم سعد فلک برداشتی قدر کلاه
بخت اگر در گردنم دست نگار انداختی

گر نسیم زلفش صبا بگماشتی رفیق چمن
تا در چین کاروان مشک تاتار انداختی

گر بگوش نازک خوبان رسیدی شعر من
هر کرا در گوش بودی گوشوار انداختی

کاشکی برداشتی برقع ز روی گل نگار
تا بر آتش لاله را مانند خار انداختی

گر ز گفتار نسیمی با خبر بودی صدف
از دهان لؤلؤی رطب آبدار انداختی

وله روح الله روحه

برد آرام و صبر از من پری پیکر دلارایی
چه باشد چارهٔ کارم نمیدانم دلارایی

ز سودای سیه‌چشمان بکن عیب من ای ناصح
که در سر می‌پزد هر کس بقدر خویش سودایی

حدیث طوبی ای دانا برو بگذار با زاهد
که در سر دارم این ساعت هوای سرو بالایی

بچشم سر توان دیدن خدا را در رخ خوبان
سر دیدار اگر داری طلب کن چشم بینایی

مرا چون تن ز جان ای جان مدار امروز دور از خود
چو خاکم بر سر کویت سعادت گر دهد جایی

گرفت از روی چون ماه تو اشکم رنگ گلگونی
چه رنگست این که دیگر چنین یک آب دریایی

سواد طوطی خطت زبان نطق می‌بندد
عجب گر در جهان باشد بدین خوبی شکرخایی

طریق سالک عشقت چه داند پارسای خلوت
قدم چون در ره مردان نهد هر سست بجایی

ز نور طاعت ار خواهی منور دیدهٔ دل را
بیا و قبلهٔ جان کن رخ خورشیدسیمایی

نسیمی گشت سودایی زلف او و جز سودا
ز فکر پای سرو پای چه بندد بی سروپایی

وله رحمة الله علیه

یا رب ای سرو من امشب در کنار کیستی
دوش بودی با من امروز یار کیستی

صبر و آرام از دلم بردی و رفتی از نظر
ای انیس جان و دل صبر و قرار کیستی

برده دامن ز دست روزگار بخت من
ای نگار من بدست روزگار کیستی

جام در خون میزند بی لعل مستت دیده‌ام
ای می نوشین روان دفع خمار کیستی

ای تیر غمزه ابروی کماندارت مرا
کرده قربان چشم آخر نگار کیستی

میکنم هر دم بخون رخ چهره رویم نگار / ای ز رویت فتنهٔ عالم نگارستی

خار سودای تو آم زد آتش غم در جگر / ای گل سیراب نسرین بر عذارستی

ای بشمشیر محبت خون خلقی ریخته / دار روی در دل امیدوارستی

بی لبت لؤلوی تر می بارم از مژگان نگر / ای صدف پاکیزه در شاهوارستی

چند زلفش را بی آشفته می بینم اسیر / ای نسیمی در تو باری در شمارستی

وله ایضاً

ای قیام قامتت سر طرفی قیامتی / جز تو که دارد اینچنین خوب و لطیف قامتی

تا بسجود چون ملک پیش تو سر نهاده ام / دیو رجیم میکند هر نفسم ملامتی

هر که نکرد جان و دل و دو جهان نثار تو / هر نفسی که میزند هست بر او غرامتی

جان و جهان و دین و دل صرف ره تو میکنم / تا نبود بمحشرم روز جزا ندامتی

تا بهوای دلبران ز پی دین رفت دل / هست ز دیده هر دمم بر سر دل علامتی

وقت نماز حاجتم هست حدیث قامتش / گر بخلاف این نماز هست بیار قامتی

سالک راه عشق شو همدم عشق باش گر / طالب گنج راحتی مطلبی سلامتی

حال نسیمی ای صبا گر ز تو برسد از صنم / با غم قامتش بگو هست دراز قامتی

وله ایضاً

دم حق دمید در ما دم حق لایزالی / چه مبارکست این دم ز جناب فضل عالی

چو جناب ذوالجلالت همه بر کمال دیدم / گنه است اگر نگویم که تو ذات ذوالجلالی

صنما ز طرف برقع رخ همچو ماه بنما / که سرای کن فکان شد ز وجود غیر خالی

چه خیال نقش بندم که نه صورت تو باشد / که شد از رخ تو روشن که تو نقش بی خیالی

بجمال و حسن و خوبی نکنم ستایش تو / که تو همچنان که هستی همه حسنی و جمالی

برسید که گوی خوبی ببری ز جمله خوبان / که تو آن ملیحی که بحسن بی مثالی

عدم و زوال و نقصان بتو راه از آن نیارد / که تو آن خجسته مهری که منزه از زوالی

ز فراق و درد و دوری بکنم حدیث از آن رو / که چو روح و نطق با من شب و روز در وصالی

بکمال اگر تواند صفتت ز نو برآید / بخدای با بگویم که فزونتر از کمالی

بشری بصورت تو نشنیده ام الله / چه جمیل و حسن خلقی چه لطیف زلف و خالی

بنما بخلق عالم رخ و نفی ما سوا کن / که بصاد و عین بره و بدو آن بجیم و دالی

بتو چون غنی نباشم که بوصف در نیاید / که چه بی کرانه ملکی و چه بی شمار مالی

شب قدر اگر چه بهتر ز هزار ماه باشد / تو بقدر و رفعت افزون ز هزار ماه و سالی

ز شراب فضل ما را قدحی ده ای نسیمی — که تو جام آفتابی و تو روح لایزالی

وله روح الله روحه

گوهر دریای وحدت آدمست ای آدمی — گر تو آدم پس اسما را بدانی آدمی

زنده باقی شو ای سی و دو نطق لایزال — حاکی نطق و نطق عیسی صاحب دمی

گر ببینی صورت خود را بچشم معرفت — روشنت گردد که هم جمشید و هم جام جمی

جان اگر خوانند ترا باشد بدین معنی مگر — از پی تحقیق میدانم که جان عالمی

گر همایت بالی از من عنقا ام الکتاب [?] — آن سلیمانی که اسم اعظمش را خاتمی

رنگ نمرودی و فرعونی و دجالی چو رفت — هم خلیلی و هم کلیمی و هم مسیح مریمی

در رخ خوبان چو هست آیینه گیتی نما — صورت حق را بچشم سر ببین گر محرمی

از خیال بیش و کم فارغ شو و آسوده باش — تا بکی در فکر آن باشی که بیش و کمی

کی شود روشن بخورشید رخش چشم کسی — گر محیط معرفت نابرده سر گر شبنمی

در بیابان تحیر واله و سرگشته اند — حیدری و احمدی و زنده پوش و ادهمی

ای نسیمی وقت آن شد کز دم روح القدس — نفخه از صور اسرافیل بر عالم دمی

وله رحمة الله علیه

عاشقانت گرچه بسیارند و ما زایشان یکی — عارف روی تو کم یابند کم چون ما یکی

چون مؤذن قامت آرم گر ببینم قامتت — چون نیارد سجده پیش آن قد و بالا یکی

سر زمان با چشم و زلفت هست سودای مرا — چون سر زلف تو در سر نیست سودا یکی

جنت فردا و حور نسیه را بفروختم — زان جهت کامروز دارم در گرو دل با یکی

پیش قاضی رخت بردم بدعوی گر [?] — می کشد از هر طرف زلف ترا ترسا یکی

ای که چون پرگار می‌بینی در انکارم بسر [?] — در محیط خط او چون گوهر فردا یکی

ابجدی و دو حرف از لوح خیالش بخوان — تا بدانی سر سبحان الذی اسری یکی

ذات آن معشوق بی‌همتای من عین منست — زانکه موجودی نمی‌بینم که هست الا یکی

میکشم گه جور زلفت ای صنم گه ناز چشم — عشوه این هر دو سودا چون کشد تنها یکی

ما ابد با عشق رویت یکدلیم و یکجهت — زانکه در جنت نباشد با ابد تنها یکی

ای نسیمی منزل وحدت مقام عارفست — گر ز تحقیق میداند همه اشیا یکی

وله نور الله مرقده

وصالت عمر جاویدست و بخت سعد و فیروزی — مبارک صبح و شام آنکه شد نصیب نوروزی [?]

بپای سنگ ماه و خورشیدی با برو زر آور [?] — که داد اندیشه زلفت بچشم را صورت روزی

مکن دعوت بتسبیح و سجاده حریفان را
که دیگر شاهد و جام است ورد ما شبانروزی

شب هجران بپایان رفت و روز وصل آمد
بیا ای غنچه فردا اگر مشتاق امروزی

کند منع از می و شاهد مرا زاهد مدام آری
نباشد اهل جنت را ز شیطان جز بدآموزی

بیا و همدم رندان دردآشام عارف شو
ز نور دل اگر خواهی که بخت و دولت اندوزی

ز حکمت آن زمان هیچ نیاید چون گوش دل
چه عودی بی‌نوا شاید بجان خود اگر سوزی

می وصل الهی نوش که خود باشی می و ساقی
رخ یار آر زمانی که چشم از غیر بردوزی

الا ای سالک خلوت فرو ناموس دم از زور
که حق داد از لب خوبان مرا عیدی و نوروزی

مرا هر ساعت ای صوفی مترسان از محبت گویی
ز روبه شیر چون ترسد برو بگذر ز پیفوزی

رخ از خاک سر کویش متاب ای صاحب مسند
نسیمی وار اگر خواهی که بخت و دولت اندوزی

وله ایضاً

بیا ای حسن صورت بیا ای اکمل معنی
بمیدان الوهیت که داری جانب دعوی

وصالت جنت عدنست در دل اهل خبر را
جز این صورت نمی‌بندد که باشد جنت اعلی

مراد از دنیی و عقبی تویی ما را و کی باشد
بجز وصل تو عاشق را مراد از دنیی و عقبی

جمالت در حلهٔ اشیا تجلی کرده است اما
چو مجنون عاشقی بیند خدا را در رخ لیلی

خیال صورت بتی چون گر بگذرد در دیر
شود بر کافران بسته در بتخانهٔ مانی

نماز و نعمت دینی نماز ای صاحب کشور
که تا دانی بود نامش نماز و نعمت دینی

مگو با منکر رویش حدیث آن لب لعلی
که در دجال ننماید اثر دم نفخهٔ عیسی

به بند زلف او زاهد از آن زود دل نبندد
که با مار سیاه است و عقرب معجز موسی

غم عشق پری رویان مگو با پاک خلوت
حدیث آفتاب و مه مگو با دیدهٔ اعمی

فقیها از آیت خطش نه نور حق شد پیدا
زمرد می‌کشد لعلش مگر در دیدهٔ افعی

گدای کوی آن شاهم که درویش در او را
طفیل همتش باشد سریر و افسر کسری

ز عرش روی خود بکشا نقاب ای مظهر رحمن
که تا از لوح محفوظت بخوانند آیت کبری

نسیمی تا تو معبودی دیر و قبله و ایمان
تو خواهی بت‌پرستش خوان و خواهی عابد عزی

وله نور قبره

منه بر مهر خوبان دل نصیب از عقل اگر داری
که خوبان مهربانی را نمی‌دانند و دلداری

سر و جان و جهان ای دل برو در کار زلفش کن
اگر با دلبران داری سر مهر و دل یاری

ز چشم و زلف او گفتم که بند آرم دل خود را
ولی دل می‌برند ایشان بجادویی و عیاری

دل آشفته می‌جستم ز زلفش گفت کای عاقل
کی افتد در چنین دامی دل هر زار بازاری

رخ از عشقش چو زر کردن توان لیکن / بیا جان صرف عشقش کن اگر صراف دیداری

جفا و جور محبوبان چو وا نخواهش چو من / ترا چون گویم ای جوری که محبوب جفاکاری

هر داغی و هر دردی که می خواهی بکش یارا / که ما را نیست در عشقت دل آزاری و بیزاری

ز آزار توام سر گر نخواهم خاطر آزردن / بهترم گر بسوزانی بجورم گر بیازاری

مگر چون چشم بیمارش نخواهم که باشد خوش / دلی گر چنین سودا ندارد چشم بیداری

بصد جان طالب آنم که زلفت را بدست آرم / ز زلف خود نمیدانم دلم را کی بدست آری

دلا در عشق اگر شیری جگر می بایدت خوردن / که نابشد عادت شیران ز دوست دل جگرخواری

تو می پنداری ای ناصح که بندی بشنود عاشق / قبول سمع اهل دل چه پندار چه پنداری

ز کار دین و عقبی توانی دست اگر شستن / درا در کار عشق ای دل که شیک مرد این کاری

نسیمی جان سپردی ای دل زلف عنبرافشانش / تو بیتر از عاشقی باید که جان مردانه بسپاری

وله قدس سره

فضل حق می دهدم هر دم ازین می جامی / که ندارد جز ابد هستی او انجامی

شرح اسرار تجلی تو ز فرعون مپرس / کاتش انی انا نه نداند خامی

صبح و شامم همه با زلف و رخت میگذرد / گو مبارکتر ازین صبح و نکوتر شامی

دور چشمش ابدی گشت نباشد بعد / خالی از مهر رخش هیچ دور ایامی

آنکه شد مست می عشق رخش در حال / با دویت از چه بود همدم دردآشامی

از تویی ها بخدا ایک نفست ای سالک / بر سر خویش نه از شش جهت خودکامی

زلف مشکین دلارام من آرام دلست / بی سر زلف دلارام که دیدار آرامی

چیست فضلیت نسیمی بر معنی دال / چیست از هر طرفی روی تو ضاد و لامی

وله قدس سره

گر کسی قبله جان روی نگاری یاری / ور بری عمر بسر با غم یاری باری

کار عشقت برود دست بدار از همه کار / گر کند عمر کسی صرف بکاری باری

زلف او محشر جانست دلا سعی بکن / که در آن حلقه درآیی بشماری باری

دل بدام تو درافتاد ز بی صید ضعیف / کاشکی با همه می بود شکاری باری

غرق دریای غم عشق تو شوی تا که بکش / بر وای خواجه تو بنشین بکناری باری

گر چو چشمش تو توانی که شوی مست ابد / ما جان غمزه شوخش بخماری باری

ای نسیمی ز خدا دولت منصور طلب / عاشق ار کشته شود بر سر داری باری

وله روح الله روحه

ای باغ جنت از گل روی تو آیتی — وصف کمال حسن تو ما لا نهایتی

آب حیات از لب لعل تو جرعه‌ای — شرح لب تو قصه شیرین حکایتی

در هر نظر ز نقش خیال تو صورتی — در هر دلی ز مهر جمالت سرایتی

هر درد و هر غمی از تو دوایی و شربتی — هر جور و هر جفا ز تو فضل و عنایتی

آنکو نکرد در طلبت نقد عمر صرف — هیچ حاصل از حیات ندارد و کفایتی

با آنکه جور و ظلم تو با من ز حد گذشت — صد شکر میکنم که ندارم شکایتی

چون حسن با ملاحت اگر دارد اتفاق — زیبا بود دو پادشه اندر ولایتی

دارد نسیمی از همه عالم ترا و بس — ای دولتی که هیچ نداری نهایتی

فی الترجیع

ما مظهر ذات کبریاییم — ما جام جم جهان نماییم

ای تشنه بیا که در حقیقت — ما آب حیات جان فزاییم

ای در غلط از ره دو بینی — آیا تو کجا و ما کجاییم

معلوم شود که غیر حق نیست — از چهره نقاب اگر گشاییم

ما را عدم و فنا نباشد — زان روی که عالم بقاییم

ای طالب صورت خدایی — چون بگذری از دویی خداییم

ما نسخه اعظمیم اگر چه — در کشور نیستی گداییم

زلف تو چو دلیل ماست امروز — در سایه دولت هماییم

ظاهر شود آفتاب وحدت — از مشرق غیب اگر برآییم

در عالم بی‌چرا و بیچون — بی‌چون و چگونه و چراییم

ای خواجه اگر تو پیش بینی — از روی حقیقت آنچه ماییم

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

ای ساقی روح پرور ما — لعل تو شراب کوثر ما

رخسار تو آفتاب عالم — گفتار تو لعل و شکر ما

سودای دراز گشت گویا — زلف تو نهاد در سر ما

فردوس و نعیم جاودانست — بی وصل رخ تو در خور ما

در ظلمت آفرینش آمد — خورشید رخ تو رهبر ما

کی دل بر ما قرار گیرد — ما تشنه رخ تو دلبر ما

در بحر محیط عشق ای جان / پرورده شدست گوهر ما

اندیشه منبت هیچ صورت / جز روی تو در برابر ما

ای مصحف بخت و فال دولت / مسعود ازل شد اختر ما

از بهر تو گشت قلب ما زر / تا شیت به سکه شد زر ما

ای جوهر اگر ز روی معنی / نشناخته تو جوهر ما

روح القدسیم اسم اعظم

روحی که دمیده شد در آدم

ای جوهر گنج لامکانی / جانانه جان جان جانی

در صورت نطق آشکارا / در باطن اگر چه بس نهانی

از عین تو شد ظهور اشیا / ای جوهر لامکان چه کانی

جانی و جهان و جسم و جوهر / هر چیز که بود و باشد آنی

بگذر ز خودی ببین خدا را / اینست نشان بی نشانی

بر لوح وجود اگر چه حرفی / آن نقطه تویی که در میانی

چون رخ نقاب کرد از رخ / پی برده به آب زندگانی

ای موسی حق طلب رها کن / بحث ارنی و لن ترانی

اشیا همه ناطق اند و گویا / لیکن به زبان بی زبانی

فانی شو و در بقا وطن ساز / ای طالب عمر جاودانی

بر صورت آدمیم اگر چه / در خطه عالم معانی

روح القدسیم و اسم اعظم

روحی که دمیده شد در آدم

خورشید جمال ما عیان شد / زان ظلمت و شرک و شک نهان شد

انوار تجلیات حسنت / بر ذره فتاد و ذره جان شد

بر چشم رهیم چون نظر کرد / او زنده و حی جاودان شد

بنمود بهر که چهره خویش / از شک برهید و بی گمان شد

از نقطه حرف و خط و خالش / اسرار کلام حق بیان شد

هر ذره که شد قبول فضلش / مقبول زمین و آسمان شد

چشمی که شد از رخش منور / بینا به جمال غیب دان شد

تنزیل کتاب صورت او / تفسیر حقایق جهان شد

هفت آیت مصحف جمالش / مفتاح رموز کن فکان شد

آن دل که نشان وصل او یافت / گم گشت ز خویش و بی نشان شد

چون قوت صوت و نطق ما بود / امری که وجود حق از آن شد

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

شد گنج نهان ما هویدا / گنجی که از و پدید عین اشیا

گنجی که عطای فیض او داد / یاقوت بکوه و دُر بدریا

گنجی که ز کاف و نون او شد / ترکیب وجود عالم انشا

گنجی که از و شد آفریده / امروز و پریرو دی و فردا

گنجی که نصیب هر که شد دید / در جنت جاودان خدا را

ای صورت غیر تبه در دل / سهو و غلط تو چیست از ما

در ظاهر و باطن دو عالم / مائیم همین نهان و پیدا

ای چنبر از جهان وحدت / بگذر ز دویی و باش یکتا

ای مفلس اگر بگنج معنی / خواهی که شوی بصیر و بینا

قطع نظر از وجود خود کن / از نفی بثبوت لا و الا

تا بر تو چو آفتاب مشرق / روشن شود این مغرب ما

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

مخموری شبانه مائیم / پیمانه کش مغانه مائیم

مفتاح خزاین السموات / مفتوح شرابخانه مائیم

مست لب ساقی عشقیم / در جنت جاودانه مائیم

در کوی قلندران بتجرید / بی ریش و بروت و شانه مائیم

از عالم لامکان بی کیف / مرغ الف آشیانه مائیم

چنگ و دف و بربط و نی و عود / اشعار تر و ترانه مائیم

آئینه صورت الهی / در شش جهت زمانه مائیم

بی حد و کرانه ایم اگرچه / حد همه و کرانه مائیم

سوزنده شرک و هستی غیر / آن آتش پر زبانه مائیم

ای خواجه ز روی واحدیت / چون در دو جهان یگانه مائیم

روح القدسیم واسم اعظم
روح که دمیده شد در آدم

در خانه زرواق گردون — ماییم زاندرون وبیرون
لیلی نبود بجز رخ ما — برچهره خود شدیم مجنون
ای طالب حق ببین خدا را — در صورت حسن خوب وموزون
عشق رخ ماست آنکه آمد — از هستی هردو عالم افزون
ای بنده نفس شوم تا کی — دنیی طلبی ز همت دون
روزی که برای آفرینش — پیوسته نبود کاف با نون
ماییم درین میانه [illegible] — در عالم بی چرا وبیچون
کی به شود ای مریض شهوت — رنج تو ز فسون وافیون
دیوی که ترا زده نخواهد — رام تو شدن جه خوانی افسون
ای بیخبر از حقیقت ما — واقف شو ازین اشارت اکنون

روح القدسیم واسم اعظم
روح که دمیده شد در آدم

شایسته تاج سروری نیست
آن سر که نشد فتاده در پات

ای مشرق آفتاب رویت
مشکوة وجود جمله ذرات

بی اسب و رخ و پیاده و فیل
فرزین تو کرده است شهمات

ای سی و دو حرف خط و خالت
در ارض آمده و در سموات

انی لعطشت ایها الروح
من الحکوا قسم استغاثات

آن زمره که لات می پرستند
انوار تو دیده اند در لات

در عشق رخ تو عاشقی کو
مامات شهیداً انه مات

ای در طلبش نرفته گامی
خواهی که رسی بکام هیهات

ای صوفی عمر داده بر باد
می نوش که می مصفات

مائیم چو عین کنت کنزاً
مائیم چو نار و نور مشکات

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

برقع ز رخ قمر برانداز
اسرار نهفته را سر انداز

از زلف و رخ خود آتش و آب
در جان و دل مه و خور انداز

صد فتنه و شور و شر برانگیز
آوازه روز محشر انداز

ظن همه را بحق یقین کن
بنیاد شک از جهان برانداز

بوی خط اوست و آتش
در نافه مشک و عنبر انداز

مردم ز برای فتنه رسمی
از غالیه بر گل تر انداز

ای عاشق چهره و قامت دوست
در پای مبارکش سر انداز

کنج و کمر است عشق جانان
خود را تو بکنج و کو هسر انداز

ای ساقی سلسبیل و کوثر
پیمانه در آب کوثر انداز

بگشای سر خم که تشنه گشتند
ای باده کشان پیاله انداز

ای طایر عالم هویت
وین سی و دو مرغ بشهپر انداز

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

مائیم امین سر اسما
مائیم حقیقت مسما

در صورت آب و خاک پنهان
در خال و خط نگار پیدا

ای حسن تو در جهان خوبی
بی شبه و شریک و مثل و همتا

ما یتیم عشق که در وی / جمع آمده است هشت در ما

عین همه گرچه غیر از آنیت / غیر از تو حقیقتی در اشیا

ای طالب کوی حقیقت / در چهره ولیست دیده بگشا

نظاره صورت خدا کن / در پیچ و دو خط وجه زیبا

ای در طلب لقای محبوب / دل صاف کن آینه مصفا

هیهات که حق نه بینی امروز / ای غره به وعدهای فردا

جز روی تو بت نمی پرستیم / ای کعبه چین و قبله ما

چون از گل آدم ای نسیمی / ترکیب وجود ما شد انشا

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

وله ایضا

بده ساقی شراب لایزالی / دبست عاشقان لاابالی

تموج فی سفینة بحر خمر / کان الشمس فی جوف الهلالی

مبادا چشم ما بی باده روشن / مبادا جان ما از عشق خالی

همه چیزی زوالی دارد آخر / وقد عشقک ستزا عن زوالی

اگر در آب باشم یا در آتش / خیالت مونسی فی کل حالی

وما شعری علی دمعی وعینی / وما فی البحر و اشتران لآلی

دلت سخت است و مهرت اندک ای دوست / دگر با هر چه گویم ریکالی

نزد مال و مال غیر قلبی / و نهب القلب فی الدنیا و مالی

چنان مستم ندانم روز از شب / و ما یعرف یمینی عن شمالی

بگوشت گر رسانم ناله زار / ز سوز ناله زارم بنالی

و قد حملت حملا غیر حملی / و ما لا طاقتی غیر احتمالی

لب لعل ترا خوردم شرابی / سقیهم ربهم خمرا زلالی

تعلل می نیی بده جام ای نسیمی / شراب اسقنی و اشرب حلالی

الرباعیات

ز فرقان خط که فرق فرقان بگذشت / موسی چو بدید لوح یزدان بگذشت

تا سی و دو خط روییت آمد بظهور / پرگار طلسم گنج پنهان بگذشت

وله ایضا

نمود جمال ذات از روی چو ماه
ارشادی او بفلک انداز کلاه
کشتیم کلام ناطق لم یزلی
از دولت شاه و یاری فضل اله

وایضا له

این کرسی چار پایه جسم به پهن
شاهنشه ملک ازل از روی یقین
از لوح وجود خویش اسرار درون
برخوان که زدست تحفه کاتب مبین

وله ایضا

ای عشق تو پرده فراپرار وجود
منصور دل آویخته از دار وجود
جز سی و دو حرف لم یزل در دو جهان
بنمای کسی که هست در دار وجود

وایضا له

ای ذات تو سرد فراپرار وجود
نقش صفتت بر در و دیوار وجود
در پرده کبریا نهان گشته ز چشم
بنشسته عیان بر سر بازار وجود

وله ایضا

ای زلف تو تکیه بر رخ ماه زده
چشم تو بر آفتاب خرگاه زده
منشور رخت را ازل منشی کن
بر چهره نشان چیست الله زده

ذاتی

وله ایضا

ذاتی که عبارتست از سی و دو حرف
عین دو جهانست چه بنظر و چه ظرف
یعنی که حقیقت حروف از ذاتست
ای منشی علم نحو وای واضع صرف

وایضا له

طوف سر کوی یار طاعات منست
اوصاف جمال او مناجات منست
در من نگرد کسی که او را طلبد
کاینه ذات او جو اثبات منست

وله ایضا

ساقی برو و مده شرابم امشب
گر مستی چشم و خرابم امشب
افتاده ز چشم مردمانم چون اشک
زان همنفس آتش و آبم امشب

وایضا له

خورشید ازل تافت از روزن تن
تا چهره خود به بیند اندر روزن
گوید که چو روزن از میان برخیزد
من باشم و من باشم و من باشم و من

وله ایضا

موصوف صفات قل هو الله علیست
در عالم معرفت شهنشاه علیست

آن نقطهٔ کل که جزو از و پیدا شد — والله که آن علیت با بعلیت

والیضاً له

آیینهٔ جم عبارت از روی منست — واللیل اذا کنایت از موی منست
گر عارف سر قاب قوسین شدی — میدانکه دو حرف نون ابروی منست

وله ایضاً

آن نقطه که مرکز جهانست توی — ان قطره که اصل کن فکانست توی
ان حرف که از اسم سانست توی — ان اسم که از ذات نشانست توی

وایضاً له

من نور تو در جبهٔ ازرق دیدم — ور نور تو چون نور مطلق دیدم
چون روی ز غیر حق بگردانیدم — ترها قدم وجود خود حق دیدم

وله ایضاً

من بوی تو از گل و سمن می شنوم — نام تو ز بلبل چمن می شنوم
ذکر تو بود در آفرینش پیدا — من می شنوم همیشه من می شنوم

وایضاً له

من هستی باده از سبوی چینم — عکس رخ ساقی اندر وی بینم
در جام جهان نما که آن مظهر اوست — هستی وجود او با وی بینم

وله ایضاً

رفتم بگذشت گبر و ترسا و یهود — زیرا که عبادتگه رهبان تو بود
از سنگ و کلوخ و در و دیوار گذشت — جز زمزمهٔ ذکر تو کو شم نشنود

وایضاً له

هم مظهر علم لایزالی ماهیم — هم مظهر سر ذو الجلالی ماهیم
هم آینهٔ ذات کز و ظاهر شد — اوصاف جلالی و جمالی ماهیم

وله ایضاً

من مظهر نطق و نطق حق ذات منست — در هر دو جهان صدای اصوات منست
از صبح ازل هر آنچه تا شام ابد — آید بوجود و هست ذرات منست

وایضاً له

بینی تو نشانست الف دارد راست — ابروی تو لام الف بود از چپ و راست
هی دایره دو گوشت ای مظهر حق — زین وجه ترا آله خوانند رواست

وله ایضا

ای عشق تو کرده کشف اسرار وجود — وز نقطهٔ خاک بسته پرگار وجود
تا چهره خود عیان کند نقش صفات — بنگاشته اندر در و دیوار وجود

وله ایضا

گر حرف بتو جمال خود بنماید — بر تو در گنج معرفت بگشاید
بی صوت و حروف با تو آید بحدیث
نطقی که بصوت و حرف اندر ناید

هر قطره محیط اعظم اولدی / هر ذره سپهر و دیم اولدی

داش ونکچپ اولدی ورد و نسرین / زهر ایله چپر و اولدی شیرین

مسجود ایله ساجد اولدی واحد / مسجود حقیقتی اولدی ساجد

داتلو ایله آجی چپر می اولدی / ایمان ایله کفر چپر شی اولدی

کثرت آرادن کوتاردی حجت / وحدت دن اچیلدی باب رحمت

جان ایله تن اولدی بر حقیقت / بر تکمی شریعت و طریقت

اشیا الحکیکیدن اولدی خالی / باقی احد اولدی لایزالی

ای طالب اگر دکول سن اعمی / کور وعدن کل من علیها

رفع اولدی حجاب ما سوی الله / القدرة و البقاء لله

غیر اولدی هلاک و وجه قالدی / بحر اولدی حبابیم بو بحره دالدی

گر آجق ایسه بصیرتونگ باغ / گور سنده حقیقتیه ایراغ

چون سونه سوسن اولدی مرآت / مرآتو نگرباغ و اندا گور ذات

گورسن کی نه کیم نه جسم و جان بن / مقصود وجود کن فکان سن

هر کیمسه کیم ایسرودی بو میدن / حی ابدا اولدی ذات حی دن

کیتیه

نفس داندی و بولدی رتبی | توحید یولنده ایکنی جیبی
ای حق دن ایراغ اولان عزازیل | گر دیو دکول پس آدمی بیل
آدم ده تجلی قیلدی الله | قیل آده سجده اولمه گمراه
حق دن سنکا لا تطع کلدی | هم واسجد واقترب دیلدی
ای سلغرا شیتدی قولاغونک | دایلدی بو کوبردون ایاغونک
ای صاغرا شیتمدونک صفیری | جالندی قیامتونک نفیری
حشرونک کونی کلدی ویخود دُر | اینانمز ایساک گوزونکنی آچ گور
اویخودن اویان که محشر اولدی | گور نیچه زمانه پرشر اولدی
جون محرم ایل گبی دکول سن | بیگانه سن آشنا دکول سن
سرکمیه که داندی بو جهانی | بیر ذره یه سیپانادی جهانی
یردن نیجه کلدی دابة الارض | اوش سیرنی ایلادم سنکا عرض
هم خاتم ایله ایلینده فرمان | یعنی که بوکون منم سلیمان
موسی منم اوش عصا الیمده | حق دن ازلی قیلیج الیمده
شرک دن ایدر موحدی فرق | ای وای انکا کیم ایشی اولا زرق

خلقونک آینه یاپ عصایی | یعنی که بیلونک بو استوایی
یعنی که بو استواده دور حق | اول مالک ملک حی مطلق
حق دن بو صراط مستقیمی | بیل سن که بودور حقونک نعیمی
هم جنت و حور و هم لقادور | رحمن ایله عرش واستوا دور
شیطان لعینه اولمه رهنما | انونک سوزینه اینانمه ای یار
جون سن کیچه پس بو استوادن | ازادولا پس خدا بلادن
یوزونک بو جهتدن اولدی ضیا | من فضل الله تعالی
آدم بکلی حق اولدی بیل کل | مسجود حقیقت سجده قیل کل
فضل ایسار ایسانک حقیقی یار | سعی ایله بو ایشته قالما زنهار
کلمات ابو الفضل نسیمی | من طلع بن النعیمی
الحق بو نسیمی آتیندن | کل ادخی بو کون نهایتندن
الفاظ نسیمی که زنه جاندور | دریای محیط و بحر و کاندور
پر بحره دالوب تورور نسیمی | ترک ایلادی اول ریا ایله بیمی

حرف البا

شول تمام ایونکه یوزونده حق یکبر زمع اولدی عیان — ظلمتونک دورانی کیچتی طاهر اولدی آفتاب

لب‌لارونک جامی‌سیندن جمله اشیا اوردی نیش — طیب ای کیرپ تپتی بارک الله یا شراب

ای بنکاغونک حسرتیندن جنتونک قلبیده یار — وی دوداغونک شرتیندن کوثرونک عذب آب

ای یوزونک حمرا کلیندن لاله‌نونک جانینده پی — وی کوزونک سوداسیندن نرکسونک سینده خواب

حق تعالی نونک کلامی صورتونک تفسیر بدو — ای یوزونک نامه‌خدا حق‌دن آچیلدی بو باب

کیربوکونک قاشونکلا زلفونک حق کلامی دور ولی — شول کتابی کیم بلورسن عنده ام الکتاب

صورتونک لوحینده یازیلمش حروفی بلمایان — بلمادی صوم وصلونونک ساغیشی یوم الحساب

آب حیواندور دوداغونک روح قدسی دور دمونک — صورتونک حق دور یوزونک والله اعلم بالصواب

قاضی الحاجات ایتش لعلونک کرکیم عاشقنه — سرنکیم قیلدی تمنا واستجب کلدی جواب

دلبرونک یولینده ای سالک اکیلیک پرده دور — سنلوکونک نفع اولمه‌ایچه رادن کیتمادی حجاب

ای نسیمی سجده قیل شول ماهه کیم حق‌دن سکا — فاسجدوا ایاه واسجد واقترب کلدی خطاب

وله نور الله مرقده

ای یوزونک نصر من الله وی سا خونک فتح قریب — ای شبر صورتلو حسن وی ملک سیما حبیب

والهم عشقونک‌دن ای مکشین سا خونکدر منتعل — جنتونک باغیندا ریحان سنبلونک چیده طیب

زلف ورخسارونکدور الرحمن علی العرش استوا — کعبه‌نونک محرابی قاشونک فتنه‌لو عینونک خطیب

ای ادیب آیه‌مه آدا بیدن امل وحدتی — ابتسام اول نیچون کیم عشق ادابنی بلماز ادیب

عنبرافشان سنبلونک اسراری اولدی اکا — کلدی روح الله ومنسوخ اولدی زنار و صلیب

صورتونک لوحیندن اینده وردی کیم حمل — ای جمالونک حق کلامی من شئ عجیب

عاشقونک اسرارینی حق سلمان عارف بلور — آشنا حالین نیچه بلسون نفسینی بلماز غریب

کیمکه سوداسیندن اولدی یار وشهلا نرکس — شربت شیرین لبونکدور عیسوی نطقونک طبیب

خوبلارونک عشقیدن ای زاهدنی منع الملام — حون مسکا قسمت کوینده عشقه شمس حظ نصیب

جنت عدنونک کلستانی خونک کلزارید — ای کلستانونکدا روح الله ورضوان عندلیب

ای نسیمی حون تاریقونک فضل ایتش یغنی آکه — قرا الیه لطف اولدی واحدهم رقیب اولدی حبیب

حرف الثاء

انی لقد اتصلت بالذات — یا منقطع الوصال هیهات

لما ترن السعود بخسی — ابدیتمری بالاتصالات

یا نایم العیون فی اللیل — فی العشق ومن اشتقام اوبات

فی الکاپس تماله الجنا — یکفی لک بهذه العلامات

زلف

انی لعطشت ایها الروح — من راحکم اتم اسقناها
یا من انا انت عینی — من بعد تساقت لاضافات
فی حبک کل عاشق هو — ما صار شهید انه مات
من جنس فانما علیها — هذا لک کافیا فی الاثبات
فی وحدت ورقیب غیری — من این نجی المنافات
غیری هلکت وسابق الیوم — مما هو کاین سوا الذات
یا من هو منظر السوابی — ایا یک کلها لقد فات
لو کان له الشریک فی الکون — لا شرکت به واعبد اللات
قد اظهر کنزه النبی — کلا هو للوجوه مرآت

ولە قدس سره

چشمهٔ حیوان منم منده دور آب حیات — دور نچه پیر پایه ین فی الظلمات ممات
جنت و حوری منم کوثر و طوبی منم — ناری نوری منم هم سوزوم هم فرات
چرخ معلق منم فاعل مطلق منم — حق ایلەیم حق منم آیت ایلە بینات
باغ ایلە بستان منم تازه گلستان منم — کافره طوفان منم مومنه نوح نجات
قبله و ایمان منم صورت رحمن منم — لوح ایله قران منم هم او رحم هم صلات
حجت و برهان منم موسی عمران منم — یوسف کنعان منم مصر ایله قند و نبات
هم بو توران هم بو تان هم ایتوران هم ایان — جمله منم جمله من دهر ایله هم کاینات
گنج نهان وش منم کون و مکان وش منم — جسم ایله جان وش منم واجب ایله ممکنات
شمع ایله پروانه ام بحر ایله دردانه ام — مسجد و مصحف نه ام معبد ایله سومنات
چرخ منقش منم چار و نه و شش منم — کیمکه بو منصوبه نی انگلامادی ولدی مات
پای ایله یوخسوز منم بولو و یول سوز منم — هم چپنات ایله رام هم قیلورام سپات
ملک ایله مالک منم محیی و هالک منم — مرشد بیپالک منم عابد اصنام و لات
حشر ایله محشر منم صاحب کوثر منم — هم کیدزم در بدنا ملک کو تم زکوات
قاف ایله عنقا منم آب ایله تیغا منم — جمله داخغا منم او شته دانوش حیات
ابلیس تقویه چون قیلمادی شیطان سجود — اولدیا انگا سجده قیل عیستنی وده آت
کیم که دلارام ایله عمرنی صرف ایلادی — هر کونی عید اولدی عیده هر کیچه قدر و برات
مومنه مومن و ور روز گور گوزکو اریته گوزانی — تا کوره سن سن نچه فی ذات ایله سن هم صفات
نفسنی هر کیم کیم دایمدی شبهه سیز — عارف رب اولمادی تپمادی ال ثبات

کندو وجودینده جون لای سینی سنی — سیلدی یقین کندودور مظهر انوار ذات

وله روح روحه

ای ساجونکنک ظل آلهی بی خونک انده نور — روضه تونک سروی بو بونکدور انها جنات حور

ای صفا تونک قل هو الله دی جمالونک فلک — اوشه تورینه اوشته فرقان دشنه انجیل و زبور

استواسی دور ساجونکنک تا پدیدا سبیل — جنت اونکندورکه قیلدی بو صراط اوزره عبور

اون سیکیز منک عالمونک آینه سی دور صور تونک — کیم که شول آراتی بولدی اولدی من اهل السرور

قوبجی چینیدن قیامتانی جیا من یا یکیلان — اویخود ندورکیم ایرشتی صح ما فی الصدور

آدمونک جهی دور اللهونک صفاتی اوز کتاب — ای کلام الله شکر حق من الله الغفور

کنت کنزا پرده سینیدن عا فر الذنب اولدی فاش — زاهد اسپتغفاره کلدی هر دم ایدور یا غفور

عالم الغیبونک وجودی کانیاتونک عینی دور — ای شهادتدن خبر بیرجانیا یوم النشور

لطف و قهرونک علتی معنی و احد دور ولی — سیلدی شیطان توحیدی احدن دوشتی دور

عین و شین و قاف باغ اونک جمالین انداکور — قل تبارک یا مصور پس فهایمن فطور

کیم که ایونونک بلا بیسن بیودوکوندکل حکمتی — کیمیا دی محبوب ایلندین خلعت عبد شکور

فاعل مطلق دن ایرونینه بوخدور آزاده — کرسن ادراک ایلامازسن بیل کی سیندندور قصور

118

مونونکنک قلبی دور ای صاحب دل اللهونکی — لیس مقبول الصلوة القلب الا با لحضور

روح قدسی دور نسیمی تونک سوزی ای زنده دل — کر مسیحا دک دیری سن با ما کیم جالبندی صبور

وله نور الله مرقده

بحر فاده فانی اول کورکه نه خوش حیات اولور — آب حیات دور فنا کرچه آدی ممات اولور

کعبه عشق بوزینکنی دوغری دوتوب پیاده کب — تشنه عشقه عشق و زنی زمزم ایله فرات اولور

جانه جهانه دینه دل ویباما مان بو غرضه دونه — شاه جهان دلور سپاه اول بوبر خه شاه مات اولور

غیره مقید اولمه کیم سرنه که غیری دور اونکنک — کر همه کن فکان ایسه عارف ذاته لات اولور

عقل ایله نام و ننکی وار اوده سیال و بالیخ انی — عارف ذات اولان نجان ملتفت صفات اولور

قیلدی فنا وجودمی عشق کم ایلادی منی — بلکو سوز اولدی سر کیم اول غرقه بحر ذات اولور

شول کشونک شعله جنه ذره جه کم که بولدی اول — سرکونی عید و سرکیچه قدر و شب برات اولور

فکر ایدرم که یا زه یم ذره چه عشق سرینی — بحر مداد اغاج قلم طاس فلک دوات اولور

عشقه فنای مطلق اول کیچ بوروتاق طاونن — جوهر لامکان نیچه بسته شش جهات اولور

سرحسنات کیم سنی دوغری یتورمادی حقه — توبه اونونک ادین حسن کیم خاموش سیئات

مسجد و خانقاه سن صبح فی ذکر اولمه غرکیم — عاشقه جمله یر و کوک معبد و سومنات اولور

جان وجهانه اورقا عاشق ایسانک کیم کوکول ای ‌‌‌‌ عاشقه فرض ایرمس سبحت نینگ تعلقات اولور

دولتینه بو دنیا نونگ اولمه مقید ای ملک ‌‌‌‌ انونگ اوجون کیم دنیا نونگ دولتی بی ثبات اولور

وجهنه محو تا ابد اولدی نسیمی نینگ کوکول ‌‌‌‌ کرچه بو رسمه محو اولان زنده کاینات اولور

وله قدس سره

قراپا جونک که ظلمات خضیده دور نور ‌‌‌‌ انونک آدی ندور نور علی نور

نیکا کونکدین عیان اولدی انا الحق ‌‌‌‌ خاجان کوزکوده صورت قاله مستور

نظیر ونکت یوخ ورای لر نظیر ونک ‌‌‌‌ تعالی الله زهی پاکیزه منظور

منکا مقصود ایکی عالمده سنسن ‌‌‌‌ که سنسن جنت وجنتده کی حور

نه میدن ای لبی سروشیرین کیم پس لاروکیم ‌‌‌‌ مینی انده نیه چشمینک قیلدی مخمور

مصحف سین کیم چینونک آیتی ‌‌‌‌ بیان ایتکونچه عقل اندن دوشاد دور

نه غیر ایلو انا الحق دور بو یارب ‌‌‌‌ که منصوری آسیار بردار منصور

اگر نوش ایستا رایرسانک قیلمایین ‌‌‌‌ که نوش نیش سیز دور بیز زنبور

کل ای سلطان عالم عارف اول کیم ‌‌‌‌ ملک معنی ده عارف دور فغفور

وصالونک جاودانی سلطنت دور ‌‌‌‌ بو دولت اولمه هر شاهه مقدور

١١٦

خیجا بر ماه نونگ تولا غونکده کوزونک آچ ‌‌‌‌ که حشر اولدی وحالینه ینه کوکون صور

نسیمی وصل اولدی حقه جاوید ‌‌‌‌ اگرکیم دوت تاسی بنکا کرک صور

وله رحمة الله علیه

عمانه کیران عشق ایله دردانه اوغرار ‌‌‌‌ سکرانه ویران جاننی جانانه اوغرار

یانماقدن اگر قورقا ایسانک شمعه دولاشما ‌‌‌‌ کوز آتشینه کیم چیچه پروانه اوغرار

منصور کبی خوش کلور سویلار انا الحق ‌‌‌‌ هر صوفی صافی که بو میخانه اوغرار

کیت سازدون وکوز جام شرابی نظر ایندن ‌‌‌‌ هر کیمسه کیم اول نرگس مستانه اوغرار

تسبیح ایله سجاده پر عیه ساتار ‌‌‌‌ هر سالک عابد که بو میخانه اوغرار

زنجیر سا چونک شویله دلو قیلدی منی اوش ‌‌‌‌ عقلیمنی بو دور کیم که بو دیوانه اوغرار

افسانه سیاتار کماشقه افسون ایله واعظ ‌‌‌‌ عاشق خاجان اول قصه افسانه اوغرار

کیردی حرم کعبه تحقیقه نسیمی ‌‌‌‌ خیانه طواف ایلار و میخانه اوغرار

وله قدس سره

کیم ایدور کیم یوزونک گلشنده منکزر ‌‌‌‌ که یوزونک نوره وگل نارده منکزر

نیکا کونک خنونک خندان گلی دور ‌‌‌‌ ولی یوزونک فراقی خاره منکزر

یوزونک الله و رحمن حوریتی دور / کیما ایتای کیم اول رخساره منکدر

سوزو لیکن کوزلارونک سالغ و سلامت / ولیکن یاتیشی چپاره منکدر

یکوندور یا رب ای دلبر جمالونک / که آفتابی انونک انواره منکدر

سنکا نینکدر جهانده کیمپه یوقخند / اکر حوری کیم اول بیچاره پاره منکدر

ساچونک ایپرا ینی زاهد نه بیلسون / که تسبیحی انونک زناره منکدر

اکرچه قاشلارونک دور قبه تابی / حرامی کوزلارونک عیاره منکدر

نفقه آدم قاشنده سجده قیلماز / بوییونک خلقی داره منکدر

گل ای صوفی و ترک ایله بو سحری / که موسی نونک عصاسی ماره منکدر

کونکلنکدر دیدوم شول آیه بهات / حجابان اول عبره سرا پستاره بکدر

محبت محکم ایشدور نه قیل اوله / بو ایشی سپه نما کیم سرکاره منکدر

صفا نیز صوفی دایم قابغولودور / بو معنی دن که بو تیماره منکدر

نسیمی کنت کنزاً مخفی دور / حدیثی لولوی شهواره منکدر

وله قدس سره

بونکا اهل نظر جان دیدی لار کیم چکب امیش / اغزونکا نقطهٔ پنهان دیدی لار کیم چکب امیش

خطونکی لعلونک ایله پیوسته شام اروانی / خضر ایلان چشمهٔ حیوان دیدی لار کیم چکب امیش

دیدی لار قامتونکه پیدره کمال اهلی / خلقنی سپانه دیکه یالان دیدیلار کیم چکب

آدمونک صورتونه سجده قیلان لارکه سنی / کوردیلار صورت رحمن دیدیلار کیم چکب امیش

صورتونکنی نکرنه علم ایله ایمان اهلی / انکا کردیو ایله شیطان دیدیلار کیم چکب

جنت اهلی کیم یوزونک باغچهٔ ای خجب وحور / خلد ایله روضهٔ رضوان دیدیلار کیم چکب

معجزات اهلی کیم یازو سینه خوب صورتونکی / لوح محفوظ ایله قرآن دیدیلار کیم چکب

ای نسیمی خبر اهلی بو وجودونک اوینه / لامکان گنجینه ویرانه دیلار کیم چکب امیش

وله نور الله مرقده

ایتوردونک جام جمشیدنی دیوان و یکوندن ای غافل / نه بولدونک اویکوندن کیتر نه قیلدونک اویکوندن حاصل

مکر حقدن بر آن کچیردونک باطل قولا پیشه دونک / جاوردونک بوی وئکی حقدن یاقین کیم حقدن کونکل باطل

غرازیلونک سوزینی ده ته انونک و سوا ایله دیه / که ابلیه اویان ولمز کونکول مقصود نیسه حاصل

وفا یسر دنیا نونک نه یر کیم یار کونکلوکدن الداغ / که دنیا کیمسه کر مطیع ولمز دیدوم اوش مایل

بوطاق طمطراق و فونی که دورانی بو دنیا نونک / کبجار سر نوح ایله دوتیا نمکیر آسمان کر مشکل

بالانچی نفس ایله ویمس کجار دنیا او جون نیجون / مکر حقی قونومیش کیم اولدونک دنیاه مایل

میسّر ذات پاکیدان بلمدن دیو اولماغ انسان — مگر جنّی دور اصلونک کیم دکولسن بوجهته قابل
صدف خاص اولمز انچو سیز بو رمزی تخلّفه فکر ایله — بو سرّی سلیمانیان بلکیم نه خارج اولدی داخل
بو گفتارونک اشاراتی دیرینک وه رقص انگا ایرز — نه پلسون ولمایان مجنون که لیلی کیمدور ای عاقل
بیحچه مفعول و فاعل دن بیحچه مسئول و سایل دن — اگر دانا ایسن آنی پلکیم سن مطلقا فاعل
اگر کوزنگ کوسن ای کیزلو وجودونک شهرینه کیر کور — نه معدن سن نه گوهر سن نه دریاسن نه خوش ساحل
وجودونک سرکینی مجابات وجود فرد و واحد اول — که ذات فرد و واحد دن بو مسئول اولدی آسایل
نه اخرسن اول گوهر که اودونک کیزلو کیم اولدی — نه دور حالونک کیم اولیس سن ورونکدن ای اول
هوا جانیندن ای پیرو ک تن ای دن ینه نشیمین — بو آغولو شرابی قوی کیم اولدور شرابت قایل
نسیمی اوحاییکا کاهیی گرچه شرح ایلار — خاجان ادراک ایدر آنی وزونی علمایان حامل

وله رحمه الله علیه

کنت کنزونک کنزی والله نور ونکتا نوریم — روضه نونک رضوانی و جنّات عدنونک حوریم
کاف ونونک مبدا هم کایناتونک منشا — لامکانونک شمسی و مه بدری شب دیجوریم
عالم ذات و صفاتم منبع موت و حیات — هم حصار کن فکانم هم انونک محصوریم
سویلایان هر ناطقونک و طینه منبدن ورگاه نوح — سقف مرفوعم هم آنونک بیتم معموریم

نطق ایلر صوتم ازلدن تا ابد هم قوم — حاضرم هر یرده هم حاضرلارونک محضوریم
نوح ایله طوفان منم من هم هلاکم هم نجات — هم بیم هم کوسترم هم اول انونک مسجوریم
هم فقیرم هم دیلانجی هم ملک هم پادشاه — هم منم اسپشما و صنعت هم انونک مزدوریم
ناظرم هم بی نظیرم هم بصیرت هم بصر — هم اکی گیکدن انشا و جلدتونک منظوریم
شاه ملم شمعم شرابم پایستم هم جام جم — کوزرم هم بلبلم هم فی انگوریم
ظاهرم ظاهرده فاشم مظهرم هم مظهرم — باطنم هر شیده معنی باطنونک مستوریم
هم بقا ذات الخلودونک بازم هم نعمتی — هم فنا دار الغرورونک دایم منصوریم
هم حبیب الم هم نعوتشم هم مقصود صمد — هم شهورونک غره سی هم عالمونک مشهوریم
هم کلام هم ملک هم وحی هم روح القدس — هم حسابونک غره سی هم یوم حشرونک صوریم
ابتدایم جوهرم قایم بنفس ولابغیر — هم نعیم عالمم هم نعمتونک مشکوریم
هم جبلم هم جبالم هم وددودم هم عدو — کافرم موت و معصیت هم خلیلونک سوریم
هم منم وادی المقدس هم منم نار الشجر — هم منم نور تجلی هم کلیمونک طوریم
هم جهانم هم جهانونک عینی و ماهیتی — هم خطا و روم چینونک قیصر و فغفوریم
لوح و تورات و زبور انجیل و فرقان و صحف — هم کلام ناطقم هم اول قونک منشوریم

هم برات و قدر اسرا هم صیام و حج و عید / هم محرم هم مکرم شهر یونک عاشوریم

هم اوراق هم نسخه هم روح و هم آدم هم تراب / هم قیامت صوریم هم محشر ونک ناقوریم

هم سلیمانم هم آنونک مملکت لاینبغی / هم سلیمانونک توشی هم خاتمونک دستوریم

کاتبم کلکم دواتم ابجدم لوحم هجا / نقطه ام حرفم بو حرفونک سطریم مسطوریم

هم عناصر هم طبایع هم مرکب هم بسیط / جمله نونک اصلی و فرعی قادر و مقدوریم

هم ربیعم هم خریفم هم منم صیف و شتا / هم قیشونک سرودیم هم یایی نونک محروریم

بو غذایم هم اشپیسایم هم خمیرم هم فطیر / سلپسپاونک خمریم خماریم مخموریم

هم سواد اعظم هم مصر جامع هم محیط / هم بو بحر ونک گوهری هم لولوی منثوریم

هم منم هادی و نافع هم منم ضال و مضل / هم منم غفران و رحمت هم اونک مغفوریم

هم منم مقصود و مقصد هم بنا هم [illegible] / هم منم هر شئ اذکار هم اونک مذکوریم

هم طبیبم هم علیلم هم علاجم هم سقیم / هم شفا نونک صحتی هم نعتونک مشکوریم

هم حروفم هم کتابم هم کلامم هم کلیم / فتحه نونک منصوبیم هم کسره نونک مجروریم

هم جبل هم کهف هم اصحاب کهفم کلب الله / هم قافونک سیمرغیم هم توشلارونک عصفوریم

ای نسیمی سن دیگول سن جمله اول دور جمله اول / اول کیم ایدور آسمان و هم زمین نونک نوریم

۱۱۹

منه

وله قدس سره

منده ینغاریلکی جهان من بو جهانه سیغمزم / گوهر لامکان منم کون و مکانه سیغمزم

عرش ایله فرش و کاف و نون منده بولوندی جمله چون / کیس سوزنی اوزاتمه کیم شرح و بیانه سیغمزم

کون و مکان دور آیتوم ذاتمه گیدر بو ایتوم / سن بو نشان ایله منی بیل که نشانه سیغمزم

کیمسه گمان و ظن ایله حق ایله اولمادی بیلیش / حقی بیلان بیلور که من ظن و گمانه سیغمزم

صورته باخ و معنیه صورتا بخشنده ذاتی کیم / جسم ایله جان منم ولی جسم ایله جانه سیغمزم

هم صدفم هم انجویم حشر و صراط و جحیم / موبجه قماش و رخت ایله من بو دکانه سیغمزم

گنج نهان منم من اوش کون و مکان منم من اوش / گوهر کان منم من اوش بحر و کانه سیغمزم

گرچه محیط اعظم آدم ادو مدور آدم / دار ایله کن فکان منم من بو مکانه سیغمزم

جان ایله هم جهان منم دهر ایله هم مکان منم / گور بو لطیفه ای که من دهر و زمانه سیغمزم

انجم ایله فلک منم وحی ایله هم ملک منم / چک دیلونکی دا البسام اول من بو لسانه سیغمزم

ذره منم گونش منم چار ایله پنج و شش منم / صورتی گور بیان ایله چونکه بیانه سیغمزم

ذات ایله یم صفات ایله قدر ایلایم برات ایله / گل شکرم نبات ایله پسته دهانه سیغمزم

نار منم شجر منم جسر جه جهان حجر منم / گور بو اودونک زبانه سین من بو زبانه سیغمزم

شمس منم قمر منم شهد منم شکر منم / روح و روان باغیشلارام روح و روانم
گرچه بو کون نه پیشیم نه شیشیم نه تیشیم / مونده‌دن اولو دورا یتوم آیت و شانه‌سیغوم

وله ایضا

ویرونک مصحف دورای حوری بیکا یوزونک ق والقرآن / بو دور حقدن کلان طه بو دور پس والرحمن
بیرو کوک و کونش آیی کیبی توردی سجده‌سین ویکن / زهی قوت زهی قدرت زهی معجز زهی برهان
سیدی گر حق نه معنی‌دن بو یوردی سجده شیطانه / مونی بیلکان نغ اینساندور کیم آنی بیلمادی شیطان
دودا غونک آب حیوة اندور من آنی سوز شیام حیرت / ولیکن آب حیوانی نچه‌ان ادراک ایدر حیوان
قاشونکلا کیربوکونک یا رب فتان یا بی الحکیم / فلک دور تیر زنه تر گردش ملک دور بانیه قربان
سن ال ا کیزه جوهر سن بو کون عالم ده ای دلبر / دودا غونک آب حیواندور جمالونک باغ رضوان
سقیهم ربهم خمری لب لعلونک شرابی دور / بونی دان ستاره لان بیلدیکی حق دور من علیها فان
اوتا نور عارضونک عقلی سنی انسان دیماک نیچوک / که انسان دور دیر کیم سنی یا خالق الانسان
یوزونک انا فتحنا دور سا جونکه الیس قد افلح / بولو جونک ابجدین بیلکان و توردی آدنی قرآن
تجلی یونک چراغی دور جمالونک شمعی اوش کورکیم / نیچه نور و ضیا سیندن یا بار مهر و تابان
خطا کر یا خان کوزدن یا شوردی بو زینی دلبر / یوزیدن پرده رفع اولدی کل ای اهل گیسوران

او تولدی قصه شیرین ده کاندی شکرونک دوری / لبونکدور اینده‌ور کل کی پیس چمن دوران
نه دریا دور عجب عشقونک که بو خضر و حقدو مایابی / زهی عشق نهایت زهی دریای بی‌پایان
نسیمی حق و صاونکدن حیات جاودان بولدی / یقین دور کردیسام حقدور کیم اولدی حی جاویدان

وله قدس سره

ایضا

سنده دور اول کنج نهان کیم سر هر ویرانه / دیکمه ور اول نده یتیپ کیم نکل دردانه
جانی ویر جانانه بول وله بی جانانه کیم / سنده جانی یو حد ور انونک بولماغی جانانه
زاهد و نک افسانه سیندن حاصل اولمادی / واریکان عشقونک حدیثی بیلادیرام افسانه
ای سقیهم ربهم خمر یندن کرا ایمانیم / توبه قیل غفلت سیندن پیشیده ور اول پیمانه
ای حقی ییرده حاضر دور دیمان اگر نظر / بس نه معنی آن پیچار سن کعبه دن بتخانه
ای پیچکان اوجمله شکین زلف بر چنونک منی / جنت زنجیر زلفونک دور پیچکان دیوانه
شول کیم آیدور آدمی دایر اخا من خدا دور / کورمامیش دور لاله کون بو یوزیکده شکین دانه
کنج مخفی دور سا جونک جون ای شیر صورتلو حق / نیچون ایلار پس بو مخفی کنجه محرم شانه
انچه دور زلفونک رموزی شانه یونک عنقی / دیلینیر آخر انونک زلف مشک افشانه
یانار آدن جانتی چون شمع اوچونکه دوراپ / نور زهی شمع اول پیچیدن بایدور ور پروانه

ای کلان قالوا بلی دین معرفت بیز جابوزر
حق بصیر تیز بار ایمیش تا ابد پیکانه

جون مفاتیح السموات الی نینی سندیه دور
قاف و لامیندن کوتاردی سین و سین دندانه

وله روح روحه

شول شمع کورکه نوری پروانه ام نینه
بابش او نیا ما قدا کورنچه مردانه ایم

ساقی لبیندین اوپسرو میشام شول قدحدین اوس
مستانه کوزلاری کبی مستانه ام نینه

قالوا بلی ده کویی خرابات ایدی یروم
شول معنی دین مجاور میخانه ام نینه

بزم ازلدا اسم نفسوم کرچه جام ایدی
سکر ایلارام که همدم پیمانه ام نینه

ای یلمایان بو جان عزیزونک حقیقتین
جانی پیلانه سور که نه جانانه ام نینه

عشقونکده ای جمال ایلا پف نه فی المثل
خلقونک دمینده کورنچه افسانه ام

اندیشه نونک عمارتینی قیلماباشام خراب
شول کنج بی نهایته ویرانه ام نینه

یارب نه پیچ اید بوبری شکل و شیوه کیم
زنجیر جعد زلفینه دیوانه ام نینه

ای کوسرونک بهاسی و مقداری بیلان
اصداف اچینده کورکه نه دردانه ام

یوزونکده ای صنم کورالی زلف و خالونکنی
دام بلاده دانه کیبی دانه ام نینه

کشف ایلادی نسیم بانونک رموزینی
مفتاح غنچه کورکه نه دندانه ام نینه

وله رحمة الله علیه

شول لب شیرین نه یارب کر شکر دیسام نوله
شول کوزش طلعتو آی کر قمر دیسام نوله

آدمی نوعینده انسان کورمامیش دور ملک
شول عجب دین کر پری پیکر خیر البشر دیسام نوله

پیلمایان عشقونک طریقین شول خبر سیز جاهله
جون حیاتین پیلمامیش و رنجور دیسام نوله

شول جمال ورزه دایغلان غبار افشان سنبله
عنبر و ریحان عجب کر مشک تر دیسام نوله

سینه را جان و جهان بربوله دیگر کایات
هیچه دیکم ایپنه کر بو قدر دیسام نوله

کیمکه حقی پرده سیز ای جان یوزونکده کورمادی
بی بصیرت دور انکا کر بی بصر دیسام نوله

جون یوزونک نوری دور ای جان و جهان کورکوزی
شبهه سیز حقی کوران صاحب نظر دیسام نوله

نور ایماندور جمالی کیم که صد قناد یماز
کافر مشرک دور الحق و بو اکر دیسام نوله

زلف رخسارونک ساچونک سوره سی دور نور الیه
کر بو معنی دین انکا شام و سحر دیسام نوله

جون نسبی نونک ابو الفضل اولدی حقدن کیتی
شول علا جوهری عالی گهر دیسام نوله

وله قدس سره

بحر محیط ایمیش کونکل و خیدرا نونک کنار سی
لعل لبی پیسل اتیش آب ابدنسنک خاره سی

فانی مطلق ولیشام حق آلیدا حق ولیشام
کیم که حقی بیلور بودور جاره سی وشه جاره سی

شول

شعشعه پیشینده محوا اولور آیلیککون یوزی تونک
کورکه نا آفتاب ایشین قیلغونک سیپارهسی

گیرپوکونونک خدنکیدا وغادی چپه یوزوم
ای بو آخدا انیا نمایان اوشین جگر ومده پارهسی

تا الست بزمی جو بگه کو توزدی پرده
تا هانوز آسی یر جنرقه پاره پارهسی

طره لارونک جفالاری پانچنکلماز ای کونکل
سن یوق شماره دوشمه کیم من بیلوپرام شمارهسی

خالیسی نیزاره دین کلور غمزه لارونک بیلیک کوک
دورقرا آنونک خدنکیغه مینیک جونی تیکتی نیزاره

جان و جهان زلفینونک تارهسین آلیب ویرمه هیچ
گرویره پس جونرا اوله جان و جهان تارهسی

عشقدا زلدا ویرمیشام اوجره گو کونکلونونک اورن
شرح ایلیه کیم تا ابد منع ایدا افزا جارهسی

قاشلارینونک خدنکیغه عقل ایری قربیسی نونک
کوزنه قدر دقیق ایکش قاشلارینونک اشارهسی

وله روح روحه

یوزونکنی هرکیم که کوردی صورت رحمن دیدی
لعلونکنی جان خضره سوردی چشمهٔ حیوان دیدی

صورتونک اشکالینی سوردوم امین حضرته
وحی مطلق ورکه کلیش حقدین اوشبو بیان دیدی

قانیادی عشقونک تنوری عالمی غرق ایلادی
کوربو طوفانی دیدوم عشقونک بو دور طوفان دیدی

صورت رحمن دور انسان سجده قیل انسانه کیم
واعبدوا ایاه و اسجد خالق الانسان دیدی

کیم که قربان قیلمادی عشقونکده شیرین جانینی
اونی یاد ایتیب دوربو یولدا عقل انکا نادان دیدی

۱۲۳

روحه سوردوم صورتونک تغییرینی حرفا حرف
من داغی شول صورتونک نقشیدا م حیران دیدی

لوح محفوظونکده وفق یعنی قاشنی کیرپوکونک
جمله قرآن دور انیان کیم حق بو دور قرآن

طفل انفس عیسی دیر کیم شول کوزونک چارهسی
غبغب پیپینه طوبی زلفینه چوکان دیدی

سوره دار یونک حالینی منبرده واعظ سیاقته
دار و چیچماز نباش انالحق کر دیدی بالان دیدی

زلفی یونک کفرین منکا سوردی فتیه انکا دیدوم
عاشقونک ایمانی دور کافر یسی ایمان دیدی

ای تعادون نیجه انظرلیک پس ترک ایلاما
وادی قدسیده ارنی موسی عمران دیدی

جان منکا سوردی جمالونک آیتین ای جان دیدوم
لطف احسانی و تعالی الله زهی احسان دیدی

کنت کنزونک سرینی کوردوم نکارونک خطیدا
زلفی یونک بیتر مارهسی اوش مینده دور نهان

کر یشید اولدی نسیمی لبرونک عشقیده اوش
قان بهاسی قند ورانونک اول ویر سجان دیدی

وله نور مرقده

نار حجبه طعن ایدار عشق اودی نونک حرارتی
عارف ایسانک کل ای کونکل بیل بو دور فیض بشارتی

دینی اجاودانی یوکیمه وجون پایلمادی
کیم بو کجر خرابه دن غوی بو فنا عمارتی

سلطنت و امارته عشق ایله یکیه لا نماکیم
مشرکون ایشی دنیا نونک سلطنت و امارتی

شعله جهانه ویرمادی کونکلونی شول که سیلدی کیم
محنت و رنج ایشی اونونک نجی ایله وزارتی

کعبه ایچنده کورمایان شول صنمنی معاینه
هیچ ایشی اول صفا بیرونگ سعی ایله زیارتی

اینچه دین اینچه دور بو سوز فاعجبوا که کنده دین
دخل ایدا انو منطقه تیرکیشی نینگ عبارتی

کیم که بو بحره دالمادی طهوری بولمادی
طیب و طاهر اولمادی بو ضدور انونگ طهارتی

زرق و ریا طریقینه دوشمه و نفسه اویمه کیم
کیمسه آسی ایلمز شول سفرونگ تجارتی

خلق ایله ایم کرکان فی ذات و صفاتی دور انونگ
حق نی بو رسمه کورمایان نیچلو ایشیر بصارتی

روح ایله عقلومی انونگ غمزه سی غارت ایلادی
کیمسه بو رسمه کورمادی کافرچینه غارتی

ویردی نسیمی جانینی وصل انونگ بهاسینه
کوربو شرا و پیمی کیم بو خدور انونگ جسارتی

وله قدس سره

جنت عدن ایشی بوزونگ و شه لبونگ کوثری
قد برات ایشی ساچونگ خال و خطونگ ملک آلی

غایه بو ساچونگ که جون جان ایله وصلت اشتیام
چین و تاتاری بیلا برام مشک ایله عود و عنبری

معدن روح اکر دیسام لبلارونگ ای عجب کول
جوهری جوهری بلور پس نگا سور بو جوهری

حسن و جمال و صورتونگ قبله دور او شبو معنی دین
صورتونگا سجود ایدا رای ایله شمس خاوری

جان ایله کیم که کونگلونی قیلمادی عشقینگا وطن
دیو مسلم ایلادی مملکت سکندری

دایره سینده جنبلونگ نقطه کوزنش دور ای الله
کورنه ایمیش بو نقطه نونگ دایره سی مدوری

لوح ضمیره نقشونگی صبح ازل ده یازیشام
محو ایدا آلمز بو صحیفه دین کیمسه بو نقش و پیکری

کشور امن و عافیت موقفونگ جهانی دور
ای ملک زمان کیل فتح ایت بو کوز و بو کشوری

روز حساب و محشر قایل ایسانگ کل و کورکیل
حلقه لارینده سنبلونگ شول عرصات محشری

یوزینه قارشو ای ملک چیوتنی او کیم کیم انکا
ماه و ملک سجود ایدارلار انه پری و کاکری

دلبری ایلدای کو کونگلی خاموندن که خاموندن
ایلامادی چیچه دلبری بولمادی کیمسه دلبری

کلشکری نه وجه ایله لعلونگا نسبت الله بوم
کیم تخجل ایلادی لبونگ قند ایله بال و شکری

عشق کیم وقتی کونگل آت تا بوکی ایاغینه
کورنه دیرام پسکا ایشیت عشقه بو شمه سرسری

چیکتی یا جونگ نسیمی نی خنجر عشقه نیلاسون
خنجر اونگه دورا او تیناپسون دو تیغ ده خنجری

تمت الکتاب

جو دیوان مخدوم سید نسیمی
بسعی فلک قدر خورشید پیلد

محمد تقی آن امیری که بادشش
زمان ناطق و بخت و دولت مخلد

تو فیق نی دیوان کتابت نمود ه
فقیر کنف کار سلطان محمد

با محرم ... شد پت این
مرصع کتابی مزین مجلد

۴۸۰

چو ده روز بگذشت در روز عاشور | نود و این نوجهال مجدد
ز درهای معنی که مخزون درست | چگویم که پیش است از حد و اعد
چو از فضل و دانش بدین سلک داد | رسید فیضش از فضل شیخ مجرد
شده منضبط تاریخ او ورندانی | بیفزای ده سال بر بوی نهصد
خدایا قبولی دهش در نظرها | که چون پسندش نه خشم کرد و مقید

ازان کوردل دور بادا این صحیفه
که با اعتراض است در نیک و در بد

تاریخ دیگر

تاریخ کتابتش شد و سعی | خالی چو بینی تو بر رخ وی